

ادبیات شفاهی آذربایجان

لطیفه های بهلول داننده

ترتیب دهنده : رافیق اسماعیل

ترجمه : اسد بهرنگی



لطیفه‌های بهلول داننده

ترتیب‌دهنده: رافیق اسماعیل

ترجمه: اسد بهرنگی

رقیب، اسماعیل لطیفه‌های بهلول داننده/ تزیین‌دهنده راقب اسماعیل: ترجمه اسد بهرنگی تبریز: بهرنگی، ۱۳۸۹ ۱۳۳ ص ۹۷۸-۹۶۴-۶۸۷۷-۲۸-۳ رنال ۱۵۰۰۰ فبا کتاب حاضر ترجمه از نسخه ترکی آذربایجانی با عنوان " Bəhlülü danəndə İbtifələri " است بهلول محبوب، بهلول بی عمرو، ۱۹۰۰ق - لطیفه‌ها لطیفه‌های عربی -- قرن ۳ بهرنگی، اسد، ۱۳۱۴ . - مرحوم PN۶۳۳۲ /ع۳۰۹۱۶۱۳۸۹ ۸۹۲/۳۶۱۷ ۲۰۹۲۷۵۲	سرشناسه عنوان و نام پدیدآور مشخصات نشر مشخصات ظاهری شابک وضعیت فهرست نویسی یادداشت موضوع موضوع شناسه افزوده رده بندی کنگره رده بندی دیویی شماره کتابشناسی ملی
--	---

انتشارات بهرنگی
لطیفه‌های بهلول داننده
چاپ اول: ۱۳۸۹ - چاپ اندیشه - تبریز

ترجمه: اسد بهرنگی
طرح روی جلد: حسین صدری
نقاشی‌های داخل کتاب: مریم نجفی
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
قطع پالتوئی ۱۳۵ صفحه
قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۳- ۲۸ - ۶۸۷۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸ / 978-964-6877-28-3 ISBN:



حق چاپ برای انتشارات بهرنگی محفوظ است.

تبریز - صندوق پستی ۳۳۴۸ - ۵۱۳۸۵

تلفکس: ۰۴۱۱ - ۵۴۲۰۷۳۷

سایت: www.behrang-i-Pub.com

ایمیل: info@behrangi-Pub.com

۱ - لطیفه‌های بهلول داننده

- از تخم مرغ پخته جوجه درمی آورد ----- ۲
- عوضش ده تومان می‌دهم ----- ۴
- بهلول به خاطر چی می‌خندید ----- ۶
- حرف خاک ----- ۷
- آهسته صحبت کن، سگ‌ها نشنوند ----- ۱۰
- تو از سربازان من هستی ----- ۱۰
- مبادا قاطر قاطرچی را رَم‌دهی ----- ۱۱
- دیگر به من احتیاج نیست ----- ۱۳
- خداوند آن قدرها هم بی‌انصاف نیست ----- ۱۴
- بهلول و مأموران ----- ۱۵
- شاه و بهلول ----- ۱۵
- آیا اصلاً مرده بیدار می‌شود؟ ----- ۱۶
- ببین بر سر تو چی خواهند آورد ----- ۱۸
- رؤیای بهلول ----- ۱۸
- فروختن بهلول بهشت را به بازرگانان ----- ۲۴
- آهن بخر، ذغال بخر ----- ۲۶
- از تو بهلول در نمی‌آید ----- ۲۷
- حکم دادن بهلول ----- ۳۱
- پادشاه موش‌ها و روستایی ----- ۳۴
- مگر هر رؤیایی حقیقت دارد ----- ۳۹
- درختی به درازی صد آرشین ----- ۴۱
- بگذار خود به دست بیاورند، خود بخورند ----- ۴۵
- وصیت پدر ----- ۴۶
- به خیر دهند خیر، به ضرر دهند ضرر ----- ۴۹
- بهلول و حلاج ----- ۵۱
- بارت چیست؟ ----- ۵۲

- ۵۶ ----- بهلول و سلمانی
 ۵۷ ----- نتیجه کارت را از ابتدا تخمین بزن
 ۶۲ ----- پند بهلول به یک نفر که می‌خواست زن بگیرد
 ۶۴ ----- جوانی بهلول
 ۶۵ ----- چیزی نخواهید برد
 ۶۶ ----- بهلول و شاکردش
 ۶۹ ----- میهمان بهلول
 ۷۴ ----- باغبان و باجناب قاضی
 ۷۸ ----- دربان خائن
 ۸۰ ----- اگر حق نمی‌آمد
 ۸۱ ----- بهلول دروغگو را رسوا می‌کند
 ۸۲ ----- فتوای قاضی
 ۸۴ ----- پشگل فروختن بهلول
 ۸۸ ----- پادشاه و ماهی‌گیر
 ۹۱ ----- مگر طلا هم برمی‌گردد دوشاب می‌شود؟
 ۹۸ ----- با آدمی که آشنا شدی، اول اسمش را یاد بگیر
 ۹۹ ----- نه مسلمان است نه ازمنی
 ۱۰۰ ----- احوالات دو همسایه
 ۱۰۲ ----- کره اسب بهلول
 ۱۰۲ ----- هر آنچه بکاری آن را می‌دروی
 ۱۰۳ ----- دیوانه‌ای با این عقل نبوده
 ۱۰۵ ----- خلیفه و بهلول
 ۱۰۷ ----- مگر دروغ بزرگ‌تر از این هم می‌شود؟
 ۱۱۰ ----- زن گرفتن بهلول
 ۱۱۰ ----- کمک بهلول به مردم
 ۱۱۲ ----- رحمتی و نعلتی
 ۱۱۲ ----- عاقل آن قدرها هم زیاد نیست
 ۱۱۳ ----- مگر وقتی به کلاغ اسم می‌گذاشتند آنجا بودید؟
 ۱۱۳ ----- خلعت بهلول
 ۱۱۴ ----- سهم مناسب کار و سهم لایق اسم
 ۱۱۶ ----- در یک مملکت دو پادشاه نمی‌شود

- ۱۱۷ ————— کی شایسته‌ی خلافت است
- ۱۱۸ ————— مواظب باش
- ۱۱۸ ————— کلک بهلول
- ۱۱۹ ————— یا حدیث بی‌اصل است و یا...
- ۱۲۰ ————— اگر خداوند پسری مثل من عطا می‌کرد چه می‌گفتی؟
- ۱۲۰ ————— سه مجنون
- ۱۲۰ ————— حرف‌های اهل سکوت
- ۱۲۱ ————— حلال و حرام
- ۱۲۱ ————— کلوخ زدن بهلول
- ۱۲۲ ————— دیوان‌نویسی بهلول

سلفی چند

در سفری که به باکو داشتم دو کتاب بهلول داننده و ملانصرالدین نظرم را جلب کرد از آنجا که این دو شخصیت از خیلی وقت پیش در میان اقشار ملل مختلف نفوذ داشتند و من از کودکی با این دو اسم مأنوس بودم. این دو کتاب را که به صورت و سبک خوب نوشته شده بودند، خریدم و در تبریز که این دو کتاب را خواندم، و از دلم گذشت که آن‌ها را به فارسی برگردانم. رفیق اسماعیل ترتیب‌دهنده این دو کتاب بوده است

من در این دو کتاب تغییراتی دادم و اضافاتی به آن‌ها افزودم تا مطابق طبع ایرانی گردد. حالا برسیم به اصل مطلب:

۱ - بهلول داننده: بهلول داننده یا بهلول دیوانه و ملانصرالدین یا خواجه نصرالدین سرمایه‌ی کهن مردم شرق هستند بخصوص در ایران، جمهوری آذربایجان و ترکیه و در کشورهای عربی شخصیت‌های مثال‌زدنی هستند و اگر از هر یک از ساکنان این مناطق پرسید لطیفه‌هایی از این دو نفر در چنته دارند، و در جایش به کار می‌برند، این دو علاوه بر لطیفه‌گویی و ایستادن در مقابل حکمران هنر حاضر جوابی و پندگویی نیز داشتند. گردآورنده این کتاب در باکو در مقدمه‌ی کوتاهی شرح‌حال بهلول و ملانصرالدین را آورده و من با استفاده از آن دو مقدمه و از کتاب ریحانة‌الادب و فرهنگ دهخدا و فرهنگ معین و برخی منابع دیگر خواستم جامع‌تر نشان دهم که در حق این دو لطیفه‌گو باشد که شاید که تا حال بعضی از هموطنان فارسی‌زبان نشنیده باشند. چون اکثر ما وقتی حرف بهلول و نصرالدین می‌آید آن را شنیده می‌گذریم و آن‌ها مطابق جوک‌های زمانه دانسته، تفکری روی آن‌ها نمی‌گذاریم.

بهلول داننده و ملانصرالدین دو شخصیتی هستند که در عین این که خنده به لب‌ها می‌آوردند رسوا کن هم هستند. این دو اگر معنی امروزی را بگیریم گویندگان طنز هستند. من می‌خواستم نام این کتاب را که در دست دارید «طنزهای...» بگذارم ولی نگذاشتم به این دلیل که عامه‌ی مردم بیشتر

ملانصرالدین و بهلول را لطیفه‌گو می‌شناسند، کلمه‌ی طنز را که بیشتر تطبیق روشنفکرانه دارد، نتوانند معنی کنند. لذا نوّشتم «لطیفه‌های...» اول به بهلول داننده می‌رسم تا بعد به ملانصرالدین یا خواجه‌نصرالدین برسم.



در فرهنگ معین چنین آمده است «بهلول Bahlül ابو‌هیب بن عمر وصیر فی کوفی، یکی از عقلای مجانبین معاصر هارون الرشید (ف. کوفه حدود ۱۹۰ هـ. ق. ۸۰۶ میلادی) وی در کوفه نشر و نما یافت. هارون و خلفای دیگر از او موعظه می‌طلبیدند او در همان شهر ادب می‌آموخت و سپس به صورت مجانبین درآمد وی را اخبار و نوادر در اشعار است.» درباره‌ی مجنون بودن بهلول در «ریحانة‌الدب» آمده است، «تجنّن بهلول به جهت فرار از تحمل بار گران قضاوت بوده است و بس. چنانچه هارون به جهت تکلیف قضاوت، امر به احضارش داده و خواستار اعانت در عمل خلافت گردید. بهلول کیفیت اعانت را سؤال نمود گفت با عمل قضاوت. بهلول گفت: من شایسته و سزاوار قضاوت نمی‌باشم. هارون گفت: تمامی اهل بغداد به صلاحیت و شایستگی تو متفق هستند. بهلول گفت: سبحان الله من نسبت به نفس خود اعراف از دیگران هستم. وانگهی اگر من در این حرف خودم لایق قضاوت نیستم. صادق هستم فبها و اگر کاذب باشم البته شخص کاذب شایسته امر خطیر قضاوت نمی‌باشد. با این همه به اصرارشان افزودند، تا آنجا که اگر قبول نکند، از آن مجلس مستخلص نخواهد شد. شب را استمهال

نمود که در اطراف قضیه فکری کرده باشد. پس شب به خانه رفته و طرف صبح خود را به دیوانگی زد. چوب نی سوار شده و به بازار رفت و مردم را از لگد زدن اسب خود ترسانید. و خبردار کرد، قضیه را به هارون خبر دادند، گفت: دیوانه نشده بلکه به بهانه‌ی اظهار دیوانگی ترک ما کرده است».

بهلول بنا بر آن چه مشهور است و در مجالس المؤمنین از تاریخ گزیده هم نقل کرده از بنی‌عباس و عموزاده‌ی هارون و پدرش عمر و عموی هارون بوده است. در اعیان الشیعه باستناد این که در این صورت لازم بود که در شرح حال او علی‌لا حول او را به هاشمی عباسی نیز موصوف داشته و تنها به کوفی صوقی یا صیرفی اکتفا نمایند در این موضوع تردید کرده پس می‌گوید: شاید با بهلول ابن محمد کوفی صیرنی که قطعاً غیر از این بهلول بن عمرو و مجنون و از محدثین شیعه بوده و از حضرت صادق(ع) روایت می‌نمایند اشتباه اسمی شده است.

وفات بهلول بنا بر آنچه در حاشیه کتاب عقلاء المجانین تصریح کرده و از کتاب الاعلام احمد زرکلی نیز نقل شده در سال یکصد و نود تمام هجرت گردید ولکن از بعضی نقل شده که بهلول تا زمان متوکل عباسی (۲۳۲ - ۲۴۷ هـ ق) در قید حیات بوده است.

از منتخب طریحی نیز نقل شده است که بهلول تا زمان متوکل زنده بوده است و در بعضی منابع گفته شده است که این مقدار عمر کردن بهلول به نهایت درجه دور از اعتبار است و

شاهدی از تواریخ سیر ندارد. پس می‌گویند محتمل است که بهلول متجنّن، متعدد باشد.

در بعضی از داستان‌ها از جمله داستان‌های این کتاب بهلول برادر هارون آمده است و این همه عقیده‌های مختلف و متضاد درباره‌ی نام و نسب و زندگی و تعداد سال‌های عمر و زندگی بهلول آمده است. دلیل توجه زیاد عام به اوست.

۲ - **خواجه نصرالدین یا ملانصرالدین:** در کتاب دهخدا چنین آمده، «مردی افسانه‌ای نمونه‌ی سادگی و گاهی بلاهت (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) ملانصرالدین یا ملانصرالدین و یا خواجه نصیرالدین از مشاهیر ظرفا است وی در لطیفه‌گویی بی‌نظیر بود و نوادر و لطایفی که بدو منسوب است مانند امثال سایره در السنه جاری است به نوشته‌ی قاموس‌الاعلام ترکی با حاجی بکتاش (متوفی به سال ۷۳۸ هـ ق) و با تیمورلنگ (متوفی به سال ۸۰۷ هـ ق) و با ملوک سلاجقه روم معاصر بود و در نزدیک آق شهر از توابع قرینه از شهرهای روم شرقی، موضعی است با قفل بزرگ مقفل شده و گویند قبر ملانصرالدین است. ملانصرالدین ظاهراً شخصیتی افسانه‌ای است. و از تخلیط نام چند تن از هزل‌گویان و لطیفه‌پردازان به وجود آمده است کنایات و امثالی که - شاید - درباره‌ی او ساخته‌اند، نمونه‌ای از سادگی و ظرافت طبع اوست.

امثال:

ملانصرالدین است سر شاخه نشسته بیخش را اره می‌کند.

ملانصرالدین است صد دینار می‌گیرد سگ اخته می‌کند،
یک عباسی می‌دهد حمام می‌رود.

در ریحانة‌الادب آمده: او در مضحکه و لطیفه‌گویی بی‌بدل بود. خود و کلمات او در این باب ضرب‌المثل هستند و یا با تیمورلنگ و یا ملوک سلاجقه معاصر بود. سال وفاتش به دست نیامده مخفی نماند که شخص دیگری نیز از قبیله‌ی فزاره‌ها در زمان خروج ابومسلم خراسانی در کوفه می‌زیسته که نامش دجین بن ثابت است. کنیه‌اش ابوالعضن. شهرتش جُحا در مضحکه‌گویی مانند ملانصرالدین بود. و از وی نیز نوادر بسیاری منقول می‌باشد. گویند شبی نزدیک کنیزک پدر خود رفته و اظهار محبت و معاشقه کرد. ناگاه کنیزک بیدار شده و گفت تو کیستی که در قلب شب نزد من می‌آیی، گفت نترس که من پدرم هستم. پس به جهت اخفه و کتمان این جنایت خود را به بلاهت زد تا آن که ضرب‌المثل گردید. نیز روزی به مجلس ابومسلم خراسانی که یقطین نیز آنجا بوده احضارش کردند، یقطین را به همین اسم خودش مخاطب داشته و گفت: یا یقطین کدام یک از شما ابومسلم هستید. نیز شبی از خانه بیرون رفت در خارج خانه یک نفر کشته دیده، آن را به خانه آورده و در چاهی انداخت. پدرش مطلع شد و در دم کشته را بیرون آورد و در جای دیگر پنهانش کرد. و به عوض آن قوچ شاخداری را کشته در چاهش انداخت. تا صبح آن شب که کسان آن مقتول درصدد تفتیش بودند جُحا بدیشان گفت: در خانه‌ی ما مقتولی هست و

بعید نیست که از شما باشد. پس آمده خود جُحا را در چاه انداختند. همین که دست جُحا به شاخ قوچ رسید صدا زد مقتول شما شاخ هم داشت؟ یا نه. پس همه خنده‌کنان برگشتند و این گونه نوادر او بسیار و «احمق من جُحا» از امثال دایره می‌باشد. چنانچه اشاره نمودیم جُحا فراری القبيله و کوفی البلده بود. یک نفر دیگر نیز از ظرفای روم به جُحا موسوم و به جُحای رومی معروف و بدو نیز نوادر بسیاری منسوب می‌باشد ولیکن موافق احتمال قوی که قاموس‌الاعلام داده همین جُحای رومی همان ملانصرالدین مذکور فوق است. در معجم‌المطبوعات نیز گوید نوادر نصرالدین رومی معروف به جُحا در مصر و بیروت و قاهره کراً چاپ شده است و سال وفات جُحا نیز به دست نیامد.

ناگفته نماند که در قاموس‌الاعلام به سلسله از ملوک سلاجقه به نام سلجوقیان ایران و سلجوقیان کرمان و سلجوقیان روم مذکور داشته و احتمال داده ملانصرالدین معاصر ملوک سلاجقه باشد ولی معین نکرده که کدام یک این سلسله است. لکن به حکم بعضی از قرائن خارجی که از شرح فوق به دست می‌آید، ظاهراً در عصر سلاجقه روم بوده و با دو احتمال دیگر نیز که معاصر بودن حاج بکتاش ولی یا تیمورلنگ است، مغایرت نداشته و قریب به هم می‌باشند و معاصر بودن سلاجقه‌ی ایران یا کرمان مغایرت کلی با آن دو احتمال ندارد.»

لطیفه‌هایی که به ملانصرالدین منسوب است نه تنها در شرق، حتی در روسیه و اروپا به وسعت زیاد نشر یافته است. کلیات این لطیفه‌ها بارها چاپ و نشر شده است.

زیاد محتمل است که در دنیای حاضر جوابی، حرف‌های عاقلانه که نشر یافته است آن‌ها از نصرالدین باشد. لکن در جایی نیامده که این شخص کجا زندگی کرده و در چه تاریخی بوده است. یک عده فولکلورشناسان تیپ ملانصرالدین را به دانشمند بزرگ نصرالدین طوسی ادعا کرده‌اند از این گذشته در اخلاق ناصری او لطیفه‌هایی است که این ملانصرالدین را به او منسوب می‌کند در یکی از لطیفه‌های ملانصرالدین اسم دیگر او حسن آمده است، معلوم است که نام اصلی نصرالدین طوسی محمد بن حسن بوده است.

با تمام این‌ها لازم به گفتن است که در بیشتر لطیفه‌های ملانصرالدین در زمان تیمورلنگ آمده است امیر تیمورلنگ نزدیک به صد سال بعد از طوسی می‌زیسته است. و این لطیفه‌ها محض محصول خلق می‌تواند باشد.

در لطیفه‌های نصرالدین، بی‌عدالتی حاکمیت، دورویی آن‌ها، چاپلوسی، چشم‌تنگی و نادانی آن‌ها و خصوصیات دیگر آنها به سخره گرفته شده است.

در پایان این مقدمه لطیفه‌ی کوتاهی که بیشتر در ایران مشهور است و به صورت ضرب‌المثل در ایران درآمده است می‌آورم و ختم مقال می‌کنم:

به ملانصرالدین گفتند که زنت دَدَری شده و هر روز خانه‌ی این و آن است.

نصرالدین خندید و گفت: ولی من ندیده‌ام که به خانه ما بیاید.

ا. ب

۱ = لطیفه‌های بهلول داننده

از تخم مرغ پخته جوجه درمی آید؟

تاجری عازم سفر بود. وقت غروب چون بازار بسته بود چیزی پیدا نمی‌کند. در حیاطی را زده از زنی ده دانه تخم مرغ می‌خواهد چنان عجله داشت که پول تخم مرغ‌ها را نمی‌دهد. تاجر برای فروختن اجناسش، از این ملک خارج شده به ملک دیگر می‌رود. در این میانه، چند ماهی می‌گذرد. وقتی برمی‌گردد می‌خواهد پول تخم مرغ‌هایی که گرفته بدهد. پیرزن طعمکار به او می‌گوید:

اگر پول تخم مرغ را همان زمان می‌دادی حرفی نداشتم. ولی حالا ببین چند مدت از آن زمان گذشته، در این مدت از ده تخم مرغ، ده جوجه درمی‌آمد. آن‌ها بزرگ شده هر کدام یک مرغ می‌شدند. هر مرغ هم هر روز یک تخم مرغ می‌گذاشت. بعدش از هر یک آن تخم مرغ‌ها هم یک جوجه درمی‌آمد، آن‌ها هم بزرگ شده مرغ شده بودند. این مرغ‌ها هم تخم می‌گذاشتند.

خلاصه، پیرزن حق و حساب مرغ و جوجه را آن قدر بالا می‌برد که اگر تاجر تمام هست و نیست‌اش را به او می‌داد باز هم عهده نمی‌کرد. به همین خاطر تاجر از ادای حق او خودداری می‌کند. پیرزن رفته به خلیفه شکایت می‌کند. خلیفه به سخن پیرزن قانع شده و تمام مال و ثروت تاجر را گرفته به پیرزن می‌دهد. تاجر دست به بغل مانده نمی‌داند چه کار کند بهلول داننده این احوالات را می‌شنود. نزد برادرش آمده به او چنین می‌گوید:

- برادر می‌خواهم در حیاط کمی گندم بکارم. اجازه می‌دهی؟

خلیفه پیش خود فکر می‌کند که، یقین بهلول به عقل آمده، می‌خواهد به کشاورزی بپردازد. برای همین، اجازه می‌دهد. بهلول در همین روز زمین را شخم زده، در وسط حیاط هم دیگ بزرگ سیاهی آویزان کرده آب می‌جوشاند. خلیفه از عمارت نگاه می‌کند. می‌بیند که، تو حیاط دیگ سیاه آویزان شده، بهلول هم زمین را شخم زده و دارد تمام می‌کند. خلیفه با وزیر و وکیل آمده از بهلول می‌پرسد. این دیگر چه احوالات است.

بهلول می‌گوید:

- الساعه می‌بینید.

سپس بهلول یک کیسه گندم را می‌ریزد به وسط آب جوشان. وقتی گندم‌ها حسابی می‌پزند. با آب گردان بیرون آورد در جای شخم زده می‌پراکند خلیفه می‌گوید:

- بهلول من فکر می‌کردم عقل تو سر تو آمده، ولی

می‌بینم همان بهلولی هستی که بودی.

بهلول خود را به نادانی زده می‌گوید:

- ای خلیفه‌ی عاقل من عاقل هستم مگر چی شده؟

خلیفه می‌گوید:

- دیگه چی می‌خواستی شود. از گندم پخته، غله به دست

می‌آید.

بهلول می‌گوید:

- خیلی خوب حالا که از گندم پخته غله به دست نمی‌آید.

پس از تخم مرغ. پخته هم جوجه درمی‌آید که تو تمام مال و

دولت تاجر را گرفته، به یک پیرزن لافزن داده‌ای.

عوضش ده تومان می دهم

برای هارون از کشور دیگر سه نفر میهمان می آید.

ضمن صحبت یکی میهمان ها به خلیفه می گوید:

- ای هارون، تو خلیفه ی بزرگی هستی. چرا کمی از عقلت را به برادرت بهلول نمی دهی. کمی هم که شده، به او ثروت بده. بلکه از دلکی دست بکشد. هارون می گوید:

- بهلول آدمی است که نه به من نزدیک می شود و نه از من پول می گیرد.

میهمانان سخن خلیفه را باور نمی کنند. می گویند که این ممکن نیست.

خلیفه می گوید:

- بلند شوید برویم بهلول را پیدا کنیم. آن وقت حرف مرا باور می کنید.

میهمانان همراه خلیفه به شهر می آیند از یک پل که می گذرند می بینند که بهلول از دور نزدیک می شود. خلیفه زود یک توبره درآورده به روی پل می اندازد. در کنار ایستاده منتظر می ماند. وقتی بهلول به کنار پل می آید پیش خود بلند بلند می گوید:

- تو می گویی، نابینایان از پل چگونه می گذرند؟ بیا چشمت را ببند از پل گذر کن. ببینم چه طور می گذاری؟

بهلول چشمه بسته از پل می گذرد. تو گویی، کیسه ی پر از طلا را نمی بیند خلیفه می گوید:

- دیدید که، بهلول عمداً چشمش را بست که گویا کیسه ی پر از طلا را ندیده است.

بهلول برگشته به آن‌ها نگاه می‌کند احساس می‌کند، چی شده که از او صحبت می‌کنند. به همین خاطر نزدیک شده، سلام می‌دهد. سپس از جیش یک عباسی درآورده می‌گوید:

- هارون جییم سوراخ است. می‌افتد گم می‌شود. بگیر این را برای من نگه دار. ولی با یک شرط: هر جا که خواستم باید در همان جا پس بدهی.

هارون روی چشم گفته، پول را از او می‌گیرد. بهلول می‌دانست که هارون روزهای جمعه برای شستشو به حمام می‌رود. به خاطر همین روز جمعه آمده جلو حمام منتظر او می‌ماند.

بعد از ورود هارون به حمام بهلول کمی منتظر می‌ماند سپس وارد حمام می‌شود به جامه‌دار می‌گوید که به هارون بگو که برادرت می‌گوید، یک عباسی مرا پس بدهد.

هارون با جامه‌دار بیرون آمده به برادرش می‌گوید:

- توی حمام من چه طوری یک عباسی ترا بدهم؟ صبر کن لباس بیوشم در عوض ده تومان به تو می‌دهم.

بهلول می‌گوید:

- نه برای من ده تومان لازم نیست. با تو شرط کرده‌ام. من الان یک عباسی‌ام را می‌خواهم.

- برادر این کار شدنی نیست. آخر من در حمام چه طوری آن را بدهم.

بهلول می‌گوید:

- تو در حالی که خلیفه‌ی بزرگی هستی. در توی این حمام یک عباسی پول را نمی‌توانی بدهی. بس وقتی توی قبر هستی حق مردم را چه طوری به آن‌ها برخواهی گرداند.

بهلول به خاطر چی می‌خندید

بنا به گفته‌ها، بهلول اصلاً نمی‌خندید. خلیفه که متوجه این بوده می‌گوید که همه‌ی جارچی‌ها جار بکشند. هرکس خنده‌ی بهلول را دیده به او خبر بیاورد. برای آورنده بخشش بزرگی عطا خواهد کرد.

روزی بهلول در کوچه‌ها آواره می‌گردید. راهش از جلو دکان قصابی افتاده می‌بیند اجساد حیوان‌ها را با چنگال کشان، کشان برده از پاهایش آویزان می‌کنند، از یکی از چنگال‌ها ران گوسفند از دیگر بز و از دیگری گاو آویزان شده. بهلول که این‌ها را می‌بیند بلند قهقهه کشیده می‌خندد. قصاب تا خنده بهلول را می‌بیند دویده و نزد خلیفه می‌رسد. خبر می‌دهد که برادرت امروز وقتی از جلو دکان قصابی می‌گذشته بلند خندیده است.

خلیفه فوراً بهلول را خواسته و می‌پرسد که، آن طور که شنیده‌ام تو خندیده‌ای، آیا این صحیح است؟

بهلول جواب می‌دهد.

- بلی درست است

خلیفه خلعت قصاب را داده راه می‌اندازد. سپس به بهلول

می‌گوید:

- بهلول تو که هیچ وقت نمی‌خندیدی، از این سر پرده

بردار که چی شده تو خندیده‌ای؟

بهلول می گوید:

- برادر به اعمال بد تو نتوانستم تاب بیاورم. سر به بیابان گذاشته در شهرها و روستاها گردش می کردم. هی فکر می کردم که، به سبب برادر بودن با تو از من هم عوض خواهند کشید. از جلو دکان قصابی می گذشتم. دیدم که، هر حیوان را از پای خودش آویزان کرده اند. به این نتیجه رسیدم که سزای تو فقط به خود تو، خواهد رسید. به همین خاطر درباره ی خودم خاطر جمع شدم و خندبدم.

حرف خاک

دو نفر دهاتی در همسایگی یکدیگر، زمین شخم می زدند. در یکی از غروب ها بعد از کار، حرفشان شده یکی از دهاتی ها به دیگری می گوید:

- تو خاک مرا هم قاطی خاک خود کرده ای!

آن یکی هم می گوید:

- نه تو خاک مرا دزدیده ای.

مباحثه این دو نفر بالاخره به دعوا و مرافعه می کشد. در این زمان بهلول از کنار راه می گذشت. مرافعه دهاتی ها را دیده، نزد آن ها می آید. از موضوع مرافعه آگاه شده می گوید:

- شما دو نفر دو قدم عقب بکستید تا من از خود خاک

بپرسم. ببینم آن چه فکر می کند. به زمین نشسته گوش به زمین می گذارد سپس بلند شده می گوید:

خاک می گوید که آن‌ها دروغ می گویند. من مال آن‌ها
نیستم آن‌ها هر دو مال من هستند.
دهاتی‌ها یک زبان می گویند:
این دیگر چه حرفی است چه طوری ما مال خاک هستیم.
بهلول می گوید:

- خاک می خواهد بگوید که، ای مردم شما از من به عمل
آمده‌اید. سپس هم مرده به خاک خواهید پیوست. به ناحق سر
یک وجب خاک به یکدیگر می‌پرید.

آهسته صحبت کن، سگ‌ها نشنوند

هارون الرشید روزی موقع خوردن خوراک بهلول داننده
یادش می‌افتد. آشپزش را صدا کرده می‌گوید:

- از این خوراک یک سهم حسابی بردار. بپر به بهلول.
لااقل بگذار او هم یک بار غذای لذیذ بخورد.

آشپز از خوراک‌ها دست‌چین کرده و دنبال بهلول می‌رود.
بعد از این که خیلی دنبالش می‌گردد، او را در یک خرابه که
محل خوابیدن سگ‌ها بود پیدا می‌کند. آشپز خوراک‌ها را به او
نشان داده می‌گوید:

- هارون الرشید از خوراک‌های لذیذ خود سهمی هم به تو
فرستاده، بیا بخور!

بهلول می‌گوید:

- آن را جلو سگ‌ها بینداز بخورند

آشپز شگفت‌زده شده می‌گوید:

- بهلول تو چی می‌گویی؟ این از خوراک‌های هارون است.

بهلول می‌گوید:

- مرد! یواش حرف بزن، سگ‌ها نشنوند. اگر بشنود که

خوراک را هارون الرشید فرستاده، آن وقت هیچ کدام نمی‌خورند.

تو از سربازان من هستی

یک روز بهلول می‌رفت پیش هارون الرشید. یکی از وزیران

که در راه او را دیده بود، برای این که بهلول را دست بیندازد

می‌گوید:

- بهلول! مژده بده! امیرالمومنین ترا سرکرده‌ی گاوها کرده است.

بهلول بدون این که ناراحت شود می‌گوید:

- حالا که این طور شده، گوش به من کن. دستورم را اطاعت کن. چون که تو هم از سربازان من هستی.

مبادا قاطر قاطرچی را رم دهی

بهلول در یکی از روزهای تابستان از روی عادت سر راه کاروان را گرفته گل می‌فروخت آن طور که می‌گویند، به هر کس که گل می‌فروخت یک سخن عاقلانه گفته، راه می‌انداخت. بهلول سر راه آن قدر نمی‌ماند. خسته شده خوابش می‌آید. لباس‌هایش را کنده، زیر سرش می‌گذارد. کتش را می‌کشد رویش تا کمی زهر چشمش بریزد. تا روی زمین دراز می‌کشد به خواب می‌رود. در همین وقت از راه یک کاروان قاطر می‌گذرد. باد کت بهلول را از رویش می‌اندازد. ولی کاروان می‌آید از او می‌گذرد. سر و صدای قاطرها بهلول را از خواب بیدار می‌کند. می‌بیند که با شلوار زیر و پیراهن مانده بلند می‌شود. به آن طرف و این طرف می‌رود و دنبال کتش می‌گردد. از حرکت ناغافل او کاروان رم می‌کند. یک چنان بلبشویی می‌شود که بیا و ببین. تاجرها با خشم و ناراحتی سر بهلول هجوم می‌آورند که او را کتک بزنند. بهلول می‌بیند که در این بلبشو تفهیم آن‌ها مشکل است. پا به فرار می‌گذارد. هر چه قدر می‌دود، جایی برای مخفی شدن نمی‌یابد. بالاخره می‌آید می‌رسد به سرای خلیفه می‌بیند که

در سرای باز است می‌رود تو. در این موقع خلیفه آدم‌هایش را جمع کرده به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد.

خلیفه بهلول را با شوار زیر و پیراهن می‌بیند می‌پرسد:

- بهلول بگو ببینم این چه وضعی است، از کجا می‌آیی؟
بهلول به خود آمده می‌گوید:

- از آن دنیا می‌آیم.

خلیفه می‌پرسد:

- خیر باشد، از آن دنیا چه خبر آورده‌ای؟

بهلول می‌گوید:

- این خبر را آورده‌ام که، مبادا قاطر قاطرچی را رم دهی.

خلیفه می‌گوید:

- این دیگه چه حرفی است. اگر قاطر قاطرچی را رم دهم

مگر چه می‌شود؟

بهلول می‌گوید:

- نگاه کن ببین چه قدر آدم پشت سرم افتاده می‌آید. نگاه

کن، آن وقت این طور می‌شود!

خلیفه می‌بیند پشت سر بهلول آن قدر آدم چوب به دست

می‌آید که اگر بهلول دست آن‌ها بیفتد تکه بزرگش گوشش است.

خلیفه می‌گوید:

- بهلول مگر چه کار کرده‌ای که آن‌ها پشت سرت

افتاده‌اند.

من قاطر آن‌ها را رم داده‌ام. تو اینجا چه کار می‌کنی؟

خلیفه می‌گوید:

- من به شکایات مردم می‌رسم.

بهلول می‌گوید:

- بلی مسئله روشن است. پس این طوری تو هم قاطر مردم را رم داده‌ای.

من قاطرهای یک کاروان را رم داده‌ام، با لباس زیر مرا تعقیب کرده می‌خواهند بکشند. ولی تو هزاران کاروان انسان را رم داده‌ای. بین آن وقت چه به روزگار تو می‌آورند!

دیگر به من احتیاج نیست

خلیفه بغداد، روزی بهلول را پیشش خوانده می‌گوید:

- ای برادر، بس است دیگر این اسب لعنتی را سوار بشوی، به این و آن ور بروی. همه تو را دیوانه حساب می‌کنند. بیا برای تو کاری تعیین کنم.

بهلول می‌گوید:

- کاری به من بده که کار مرا دیگری انجام ندهد، کار خودم را خودم بکنم.

خلیفه می‌گوید:

- حالا که این طور شده از امروز ترا داروغه بازار می‌کنم. هر روز می‌روی بازار، آنجا قاعده و قانون می‌گذاری. و نمی‌گذاری کسی دیگری را فریب دهد. به ترازوها و حق حساب‌ها نظارت می‌کنی.

از همین امروز بهلول به بازار می‌آید. می‌بیند که کودکی از قصاب سه پونزه گوشت خواست. قصاب کودک را گول زده

گوشت را نیم پونزه کم کشید. تا بچه گوشت را گرفت و دور شد سگی از جلو قصاب یک ران گوسفندی را برداشته جیم می‌شود. بهلول تا این حادثه را می‌بیند یک راست به خانه‌اش رفته و درست یک هفته از خانه خارج نمی‌شود.

به هارون خبر می‌رسد کسی را که تو برای بازار داروغه تعیین کرده‌ای یک هفته است که پا به بازار نمی‌گذارد.

خلیفه بهلول را صدا کرده می‌گوید:

- برادر، من تو را روی کار گذاشتم که در بازار قاعده و

قانون بگذاری. ولی آمده‌ای نشسته‌ای تو خانه. جریان چیست؟

بهلول احوالاتی را که در بازار دیده بود به هارون شرح

می‌دهد. در آخر می‌گوید:

- بدون من در بازار کسی هست که قاعده و قانون بگذارد، دیگر

احتیاجی به من نیست.

خداوند آن قدرها هم بی‌انصاف نیست

هارون الرشید روزی خودستایی کرده می‌گوید:

- شما باید شب و روز به جان من دعا کنید. که در زمان

من مرض خطرناک وبا همه‌گیر نشده است.

بهلول خندیده می‌گوید:

- یا خلیفه، خداوند آن قدرها هم بی‌انصاف نیست. به یک

کشور دو بلا را یک جا بدهد. ترا به کشور، خلیفه فرستاده، مگر

این کافی نیست!؟

بهلول و مأموران

در یکی از روزها مأمورین هارون الرشید، بهلول را گرفته پیش خلیفه می‌آورند که این آدم در شهر شایعه پخش می‌کند که گویا تو فوت کرده‌ای. خلیفه سخت خشمگین شده از بهلول می‌پرسد.

- تو، برای چی این شایعه را پخش می‌کنی؟

بهلول می‌گوید: مأموران تو برای مردم خیلی سخت می‌گیرند. این ظلم آن‌ها را دیدم به این قرار آمدم که یقین خلیفه مرده است. که مأمورین این طوری طمع کار شده و از حد خود تجاوز می‌کنند.

شاه و بهلول

بهلول روزی در کنار راه نشسته بود. وقتی شاه با خدمه‌هایش آمده و از این جا می‌گذشت بهلول را می‌بیند به وزیرش می‌گوید:

- می‌خواهم حرفی برای او بگویم ببینم جوابش را می‌تواند بدهد؟

وزیر می‌گوید:

- قبله عالم، من صلاح نمی‌دانم. چون او زیر حرف نمی‌ماند.

شاه می‌گوید:

- مهم نیست، من خواهم گفت:

پادشاه به بهلول نزدیک شده اول می‌پرسد که تو کی هستی؟ در اینجاها چه کار داری؟

بهلول جواب می دهد که:

من هیچ کسم. هیچی هم نمی کنم، پس تو کیستی؟

پادشاه می گوید:

- من شاه هستم.

بهلول می گوید:

- بزرگ تر از تو کی هست؟

- پادشاه می گوید هیچ کس.

بهلول فرصت را از دست نداده می گوید:

- پس این طوری من از تو بزرگ تر هستم. چون من خود

هیچ کس هستم.

پادشاه می گوید من هر چی امر کنم بدون حرف و کلام

همه، قبول می کند.

هر کس را بخواهم حلق آویز می کنم. هر جا را خواستم

می گویم درب و داغون کنند.

همه وقتی اسم مرا می شنوند لرزه به تنش می افتد.

جایی که بهلول نشسته بود، مگس زیاد بود. به خاطر همین

می گوید: حالا که چنین آدمی بزرگی هستی امر کن، این

مگس ها مرا اذیت نکنند.

پادشاه، سرخورده، راهش را می گیرد می رود.

آیا اصلاً مرده بیدار می شود؟

یکی از مأموران خلیفه ظلم زیادی بر مردم می کرد، کسان

جان به آب آمده، یک روز او را گرفته می کتند. خلیفه از کار

مردم خشمگین شده. اهالی دهی را که این آدم‌ها از آنجا بودند به محاکمه می‌کشد. سپس به آنها چهل روز مهلت می‌دهد که مأمور را زنده کنند. مردم نمی‌دانند چه کار کنند. در آخر چند نفر پیش بهلول فرستاده و از او کمک می‌خواهند.

بهلول به آدم‌هایی که آمده بودند می‌گوید:

- شما بروید به خانه‌هایتان من تدبیر این کار را می‌کنم.

صبح زود، بلند می‌شود می‌رود پیش خلیفه. خلیفه تا

بهلول را می‌بیند می‌پرسد:

- برادر خیلی وقت است که پیش من نمی‌آیی. خیر باشد.

چی خبر شده؟

بهلول با خنده می‌گوید:

- برادر به تو خبر شادی آورده‌ام.

- خلیفه خوشحال می‌گوید:

- بهلول چه شده؟ چه خبری آورده‌ای؟

بهلول می‌گوید:

- برادر، پدر و مادرمان زنده شده‌اند دارند می‌آیند.

- خلیفه ناراحت می‌شود. از این که هنوز عقل به سر

برادرش نیامده متأسف می‌شود. بهلول بدون این که به رویش

بیاورد می‌گوید:

- برادر چرا ناراحت شدی؟

خلیفه می‌گوید:

- آخر، دیوانه، آدم مرده مگر بیدار می‌شود؟

بهلول می‌گوید:

- ای، خلیفه‌ی عاقل بغداد، پس چرا به مردم امر می‌دهی
که داروغه‌ی مرده تو را زنده کنند؟

بین بر سر تو چی خواهند آورد

روزی خلیفه در اطاق دیگری صحبت می‌کرد که بهلول از
تخت او بالا رفته و در جای او نشست. خدمتکاران دربار خلیفه
شروع می‌کنند با کتک او را پایین بیاورند. بهلول شروع به گریه
می‌کند. خلیفه می‌آید می‌بیند که، بهلول گریه می‌کند. می‌پرسد
برادر چرا گریه می‌کنی؟

بهلول می‌گوید:

به خاطر این که در روی تخت تو فقط پنج دقیقه نشسته‌ام.
این طوری کتکم زدند. اکنون به حال تو گریه می‌کنم که،
سال‌ها روی این تخت نشسته‌ای. وقتش که آمد و رسید بین
چی بر سر تو خواهند آورد!

رؤیای بهلول

در یکی از روزها بهلول که راهش گرفته می‌رفت مردی با
او روبرو می‌شود.

مرد می‌گوید:

- ای بهلول: من مبلغی پول دارم، خودم هم به سفر دوری
می‌روم. از دلم نمی‌آید که پول در خانه بگذارم. از تو مصلحت
می‌خواهم. پول را نزد چه کسی بگذارم.

بهلول می‌گوید:

- پول را به کسی بسیار که نه کور باشد نه چلاق.
مرد از بهلول جدا شده، گردش کنان می آید به دکانی می رسد.
می بیند که در دکان یک نفری نشسته، مرد پیش خود می گوید:
خوب شد پول را می دهم تا نگهدارد. ظاهرش به آدم خوبی می ماند.
مرد داخل شد با احترام به مردم سلام می کند. دردش را به
او می گوید. تاجر مرد را خام کرده پول را از او می گیرد. مرد فکر
می کند که این مرد نه کور است نه چلاق. همان است که بهلول
گفت. خوب شد که پول را به این دادم. مرد با این فکر که
می خواست از در خارج شود، از طرف پیشخوان می بیند که مرد
یک پا ندارد. زود برگشته پولش را طلب می کند تاجر می گوید:
- مرد کدام پول. چه ماستی چه کشکی. زود از این جا برو
بیرون.

دست مرد از زمین و آسمان کوتاه می شود. نمی داند چه
خاکی به سر بریزد. دست به سرزنان می آید پیش بهلول.
احوالات به او می گوید:
بهلول می گوید:

- مرد! مگر به تو نگفتم، پولت را به آدم چلاق نده؟
مرد می گوید:

- نمی دانستم که مرد دکاندار چلاق است. بهلول می بیند
که کار از کار گذشته است. به همین خاطر می گوید:
- مرد حالا من خواهم رفت به دکان و با همین آدم
صحبت خواهم کرد.

هر پنج دقیقه به دکان وارد می‌شوی و پیش من از او پولت را می‌خواهی. هر قدر به تو حرص ولا کند تا پولت را نگرفته‌ای دست بر نمی‌داری.

بهلول می‌رود به دکان سلام کرده می‌گوید:
- جناب تاجر، برای تو سری را افشا خواهم کرد که مثلش پیدا نمی‌شود.

- از چی صحبت می‌کنی؟

بهلول می‌گوید:

- از هفت خمره طلا صحبت می‌کنم.

تاجر تا حرف طلا را می‌شنود چشمانش از حدقه درمی‌آید. چنان فرض می‌کند که بهلول هم طلاها را برای نگهداری به او خواهد سپرد. می‌گوید:

- بهلول بگو ببینم جریان چیست؟

بهلول می‌گوید:

- جناب تاجر این شب از جا برخاسته راه افتادم آن قدر رفتم، رفتم که، یک مرتبه دیدم که در حوالی شهر در جلو یک غار هستم، داخل غار شده دیدم...

درست در همین وقت مرد وارد دکان شده و پولش را می‌خواهد.

تاجر او را بیرون می‌راند، چه پولی مرد، رد شو برو. مرد بیرون رفته در پشت دکان پنهان می‌نود که کمی بعد باز گردد و پولش را بخواهد. بهلول بر حرفش ادامه می‌دهد:

- بلی، جناب تاجر، داخل غار که شدم، دیدم که، دختری را از موهایش آویزان کرده‌اند. دختر تا مرا دید. گفت: پسر، چه خوب شد که، تو اینجا آمدی. من چند سال است که منتظر تو هستم. سپس دختر از انگشتش یک انگشتر درآورده به من داد. گفت: - بدان و آگاه باش. این انگشتر قیمت ندارد. اگر تمام، هزینه‌های پادشاهان را یک جا جمع کنی، باز هم این انگشتر از همه آن پرقیمت است. در همین وقت مرد باز هم تو آمده و پول‌هایش را می‌خواهد. تاجر باز هم او را رانده از دکان خارج می‌کند.

بهلول می‌گوید:

- دختر انگشتر را به من داده گفت: ببین، عمر من تمام است کمی بعد می‌میرم، از جهان خواهم رفت. من کسی را ندارم. خودم هم هفت خمره طلا دارم همین جا، نگاه کن زیر این کلیم هستند. درمی‌آوری و می‌بری. مرا هم در همان محل طلاها دفن می‌کنی. دختر حرفش را گفت و تمام کرد. من هم هفت خمره طلا را درآورده و دختر را در همان جا دفن کردم سپس خود به خود گفتم که، پس این قدر طلا را در کجا نگه دارم، باید چنان آدم معتبری بیابم که، از آنهایی نباشد که پول مردم را می‌خورند. بدهم به او تا نگهدارد.

- همین مرد داخل شده می‌گوید:

- برادر تاجر، پول مرا بده.

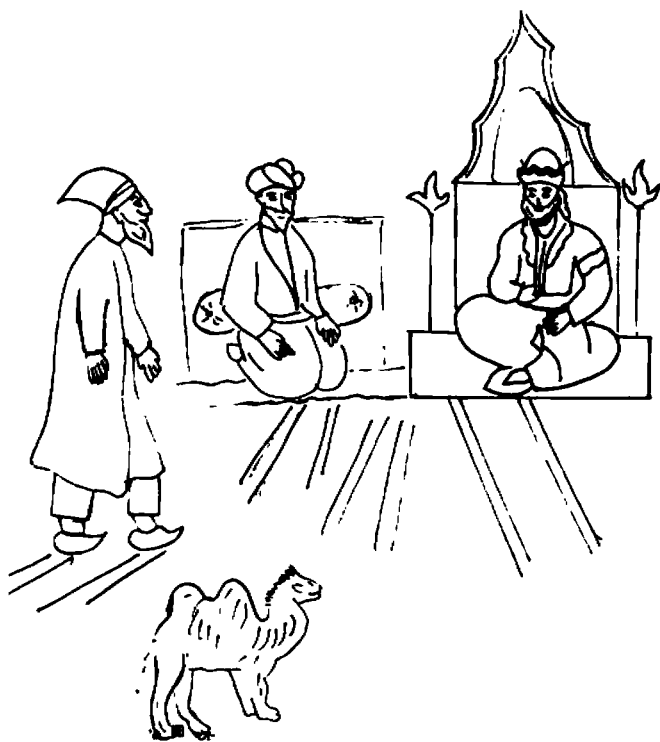
تاجر که می‌خواهد این بار هم مرد را براند، بهلول می‌گوید:

- مرد آخر تو از این تاجر چه می‌خواهی؟ او چنان مرد خوبی است پول کسی را نمی‌خورد. این چه دعوایی است که راه انداخته‌ای؟

مرد دهان باز می‌کند که جریان را نقل کند، تاجر می‌بیند که، اگر پول این را ندهد، بهلول طلاها را به او نخواهد سپرد. به همین خاطر پول مرد را می‌دهد. تا مرد پولش را گرفته و از دکان خارج می‌شود، بهلول می‌گوید:

- بلی برادر تاجر. من در این فکر بودم که طلاها را پیش تو بیاورم، آخرین خمره را پشت اسب گذاشتم که همین خمره افتاد زمین تکه تکه شد. طلاها به اطراف پراکنده شد. وقتی خمره به زمین افتاد از صدای گوب چنان از جا پریدم که نگو، یک مرتبه نگاه کرده دیدم که ای مرد چه خمره‌ای، چه طلایی، همه‌ی این‌ها را در خواب دیده‌ام. حالا هم پیش تو به خاطر این آمده‌ام که این خواب را تعبیر کنی، بینم معنی این خواب چیست.

تاجر تا این حرف را از بهلول می‌شنود جن به مغزش زده، از این که پول مرد را داده است سخت پشیمان می‌شود. بهلول را فحش باران کرده از دکان می‌راند.



فروختن بهلول بهشت را به بازرگانان

در یکی از روزها بهلول در بازار سهنی‌بوریا را سر به سر به هم بسته، رویش یک پارچه نمد انداخته چادر می‌سازد. خودش هم رفته زیر چادر و با کیف، قلیان می‌کشد.

یک دسته بازرگان که از شهرهای دوری آمده بودند، وقتی در مراکز بازار سهنی‌بوریا می‌بینند نزدیک آمده می‌بینند که بهلول در اینجا چنان در کیفی است که بیا و بین. یکی از بازرگانان می‌پرسد، بهلول این چه ادا و احوالی است که درآورده‌ای. بهلول می‌گوید:

- این یک بهشت است، این را هم بگویم که می‌فروشمش. بازرگانان قهقهه کشیده می‌خندند. می‌پرسند که، بگو ببینیم قیمت این بهشت تو چند است؟

بهلول می‌گوید:

- صد تومان!

بازرگانان به صورت یکدیگر نگاه کرده بلندتر قهقهه می‌زنند که بهلول دیوانه شده، سرکرده‌ی بازرگانان می‌گوید:
- بهلول! راضی به جهنم رفتن می‌شوم ولی به این بهشت تو آن همه پول نمی‌دهم.

بهلول می‌گوید:

- اگر شما با گریه و لابه این بهشت را نخریدید، آن وقت هرچه خواستید به من بگویید.

بهلول می‌دانست که بازرگانان بعد از فروش کالاهایشان برخواهند گشت. و راهشان هم از جاهایی خواهد افتاد که آنجا

برای پناه گرفتن جایی نخواهد بود. همه جا جزایر پر از شن است. آفتاب تابستان به مغز این‌ها خواهد زد. برای این که سرشان را تو ببرند یک لانه‌ی مرغ هم خواهند خرید. لذا سوار اسب شده، و نی‌بوریا را و نمدها را برداشته، راهی همان جا شد. در گذر بازرگانان، نی‌های بوریا را برپا کرد و نمد رویش انداخت و تویش نشست.

خیلی وقت از میانه گذشت. بازرگانان مال‌هایشان را فروخته برمی‌گشتند. در راه به گرمای هوا دچار شدند. جایی پیدا نکردند که حداقل سرشان داخل آن کرده و کمی راحت بشوند. بازرگانان یک مرتبه متوجه شدند که بهلول در اینجا در توی چادرش قلیان می‌کشد. خواستند داخل شوند. بهلول مانع شد آخر سر بازرگان‌باشی گفت:

- بهلول ده تومان بدهیم اجازه بده توی چادر بیاییم.

بهلول گفت:

- نه!

گفتند سی تومان بدهیم. پنجاه تومان بدهیم. بهلول نه گفته و ایستاد.

از صد تومان یک قپک کم نمی‌شود.

بازرگانان دیدند که به غروب کم مانده یکی دو ساعت هم صبر کنند هوا خنک می‌شود. لذا پول را از جانشان بالا دانسته، شروع کردند به راه رفتن. این دفعه هم بهلول اسبش را سوار شده و از راه میان بر از آن‌ها جلو زد. آمد و به ساحل دریا رسید. آب هوای مکان چنان بود که هر روز باران می‌آمد. جایی نبود

که انسان آنجا پناه بگیرد بهلول چادرش را در اینجا در کنار جاده برپا داشت. بازرگانان که به آنجا رسیدند سخت باران آمد. مسافران را سخت خیس آب کرد. دیدند که اگر کمی هم این طور بگذرد، لت و پار خواهند شد. آمدند و رسیدند به چادر بهلول. زود خود را توی چادر انداخته گفتند

- برادر بهلول. این صد تومان را بگیر. بهشت را بده به ما.
بهلول از بازرگانان صد تومان را گرفته و چادر را داد به آن‌ها.

آهن بخر، ذغال بخر

در یکی از روزها یک نفری پیش بهلول آمده می‌پرسد:
- ای بهلول داننده، من چی بخرم، چی بفروشم که پولی دشت کنم بهلول می‌گوید:
- برو آهن بخر، ذغال بخر، به انبار بزن. به رویشان آب پاش. یک سال بماند، آن وقت بیار بیرون و بفروش.
مرد هم چنان که بهلول گفت می‌کند، آهن و ذغال‌ها که آب رویشان پاشیده شده بود رطوبت کشیده سنگین تر می‌شود. مرد آن‌ها را فروخته و خیلی سود می‌برد. این قدر سود مرد را از خود به در می‌کند، هیچ کس را به حساب نمی‌آورد. حتی به بهلول هم سلام نمی‌دهد. بعد از مدتی همین آدم، جلو بهلول ایستاده باز می‌پرسد:

ای بهلول دیوانه، حالا دیگر چی بخرم و بفروشم که باز هم خیلی سود ببرم. بهلول می‌گوید:

- پیاز بخر، سر بخر، بزن به انبار رویش هم آب پیاش
یک سال نگهدار، سپس بفروش.

مرد ده و دهستان‌ها را گشته هر قدر پیاز و سیر بوده
همه‌اش را گرفته و انبار می‌کند. رویش هم آب می‌پاشد، یک سال
می‌گذرد. پیاز و سیر همه روییده و پامال می‌شوند و می‌پوسند مرد
ضرر زیادی می‌کند. با خشم و غضب پیش بهلول می‌رود.

- بهلول دفعه اول درس خوبی دادی. خیلی به نفعم تمام
شد. ولی بار دوم درس خوبی ندادی. به حرف تو گوش دادم،
ضرر بزرگی به من خورد.

بهلول می‌گوید:

تو اولین بار که آمدی گفתי بهلول دانند، من هم به تو مثل
داننده‌ها حرف عاقلانه به تو زدم. دفعه دوم که آمدی به من بهلول
دیوانه گفתי من هم به تو مثل دیوانه‌ها حرف زدم.

از تو بهلول در نمی‌آید

تاجری شهرت بهلول را شنیده می‌خواهد همانند او بشود.
دنبال بهلول گشته و او را می‌باید. حرف‌اش را به او می‌گوید.

بهلول می‌گوید:

- کسی که به این فکر افتاده باید از مرگ نترسد. حقیقت را
بگوید و خلق را دوست بدارد، سخاوتمند باشد، دنبال دولت و
ثروت و شهرت نرود.

تاجر می‌گوید:

- تمام این گفته‌های تو قبول.

بهلول می‌گوید:

- پس حالا برو تمام هست و نیستات را بیاور اینجا.
تاجر تمام هست و نیست خود را فروخته به طلا تبدیل کرده، به یک خورجین چپانده می‌آورد. بهلول خورجین را گرفته به دزیا می‌اندازد. تاجر از این عمل متأسف می‌شود. به بهلول می‌گوید که چرا چنین کردی.

بهلول می‌گوید:

- از تو بهلول در نمی‌آید.
تاجر جواب می‌دهد که من متأسف از طلا نیستم، من می‌خواستم آن مال تو می‌شد.

بهلول می‌گوید:

- به تو گفتم که من در آرزوی پول نیستم.
بهلول تاجر را پرداشته به یک کشور دیگر می‌روند. هر دو احساس گرسنگی می‌کنند تاجر می‌گوید:

- ای بهلول تو جیبمان یک فپک پول نیست. حالا ما چی بخوریم.

بهلول می‌گوید:

- در این سرزمین همه چیز مفت است. هرچی که لازم داری برو به بازار صلوات بخوان، هرچه می‌خواهی خواهند داد.
تاجر چنین می‌کند، یک صلوات می‌خواند، هرچی که دلش می‌خواهد، برمی‌دارد می‌آورد. تاجر نگاه می‌کند می‌بیند که اینجا محل ماندن و کیف کشیدن است خانه‌ای بدا می‌کند و در آن شهر می‌ماند. مدتی می‌گذرد. تاجر به بهلول می‌گوید:

- من در این محل غربت دلم گرفته. می‌خواهم زن بگیرم.
چه کار کنم چاره چیست؟

بهلول می‌گوید:

- عادت این شهر چنین است که، از بازار یک سیب بگیری، روز جمعه باید از کوه کنار شهر بالا بروی همه دختران شهر یک به یک آمده از جلوت می‌گذرند. از هر دختری که خوشت آمد، سیب را به طرف او می‌اندازی. اگر دختر سیب را برداشت بدان که با ازدواج با تو راضی است آن وقت از بازویش گرفته می‌بری خانه‌ات. و می‌شود همسر تو. تاجر همان روز از بازار یک سیب گرفته می‌رود به کوهی که بهلول گفته بود. می‌بیند راستی، دخترها یک به یک آمده می‌گذرند از میان آن‌ها یکی را پسندیده سیب را به طرف او می‌اندازد. دختر همان ساعت سیب را برمی‌دارد. تاجر از بازوی دختر گرفته به خانه‌اش می‌برد. دختر تا داخل خانه می‌شود می‌گوید:

- من زن تو می‌شوم. اما دو شرط دارم. یکی این که خرج اضافی نکنی دومی این که در کار دیگران دخالت نکنی. اگر شرط مرا به هم بزنی می‌شود گفت: آدم بی‌اراده‌ای هستی. آن وقت از پیش تو خواهم رفت دیگر مرا پیدا نخواهی کرد.

تاجر قول می‌دهد که، به گفته‌های او عمل خواهد کرد...

روزی تاجر به زنش می‌سپارد که برای شام شب پلو بپزد. از این که همه چیز در خانه مهیا بود زن پلو می‌پزد، تاجر که از بازار می‌آمد در سر راه یک بره زیبا می‌بیند، یک صلوات تلاوت می‌کند و بره را می‌خرد. وقتی به خانه می‌آید زنش می‌گوید:

- مرد بره دیگر چرا خریدی.

تاجر می گوید:

- خوشم آمد. گفتم که این را هم می گذاری روی پلو.

زن می گوید:

- مرد وقتی همه چیز در خانه است، اضافه خرج دیگر چرا؟

مرد می گوید:

- سر این پول نداده‌ام، صلوات فرستاده‌ام.

زن می گوید:

- صلوات در سرزمین ما از پول هم پر قیمت است.

یک روز می گذرد.

مرد بیرون رفته و در کوچه بعد از این ور و آن ور رفتن به

تو برگشته می گوید:

- زن معطلم. این جماعت کجا رفته. در کوچه حتی یک

نفر هم نیست. هوا عجیب تاریک شده. شاید باز هم باران بیارد.

زن که این حرف‌ها را شنیده گفت:

- مرد مگر من به تو نگفته بودم که به حرف‌های مردم

بینی دراز نکن. تو شرط دوم را هم به هم زدی. پس نتوانستی

روی حرف خود بایستی. بدون اراده در کار مردم دخالت می کنی.

از من به تو زن نمی شود.

زن حرف‌اش تمام کرد از میانه غیب می شود. تاجر هر چه

قدر دنبال زنش می گردد او را پیدا نمی کند. مجبور می شود پیش

بهلول برود و جریان را به او نقل کند. در راه می بیند یکی

دیگری را کتک می زند، کسی که کتک می خورد سخت داد و

فریاد راه می‌اندازد. تاجر به داد و فریاد او اعتنا نکرده و می‌گذرد. آدم کتک خورده خود را از دست دیگری نجات داده پیش تاجر می‌آید، می‌گوید:

- برادر تو اصلاً انصاف نداشتی. ترا به کمک خواستم.

حداقل یکی دو کلمه حرف می‌گفتی. مرا آن قدر کتک نمی‌زد:

- به من یاد داده‌اند که در کار هیچ کس دخالت نکنم.

آدم کتک خورده می‌گوید:

- مرد تو خوب متوجه نشده‌ای، به تو گفته‌اند که: به

کارهای داخلی مردمان دخالت نکنی. دیگر نگفته‌اند که یکی به

ناحق کتک بخورد، تو چشم‌هایت را بسته و رد بشوی.

خلاصه تاجر پیش بهلول می‌آید کارهایی که به سرش

آمده بود به او می‌گوید. بهلول تاجر را هم برداشته به ساحل دریا

می‌رود. خورجین پر از طلا را از دریا درآورده به او می‌دهد و

می‌گوید:

- من که به تو گفتم، از تو بهلول در نمی‌آید.

حکم دادن بهلول

در یکی از روزها پیرمردی در کوچه بک بچه‌ی بی‌کس را پیدا

می‌کند. او را به خانه آورده مثل اولاد خود بزرگ می‌کند. وقتی بچه

به هفت سالگی می‌رسد، تاجری این جریان را متوجه شده، پیش

خود می‌گوید: «مرد بی‌زحمت یک بچه را صاحب شد. بچه را بردارم

کمی هم من بهش برسم. برای بسری خودم بردارم. وقت پیری از

دستم می‌گردد».

تاجر با این فکر پیش پیرمرد آمد و گفت:

این بچه من است. وقتی کوچولو بود او را دزدیده‌اند.

پیرمرد از دادن بچه امتناع می‌کند، حرف به درازا می‌کشد. برای شکایت پیش خلیفه می‌روند. در راه به دو نفر برخورد می‌کنند. می‌بینند که آن‌ها هم برای شکایت پیش خلیفه می‌روند. پیرمرد می‌گوید:

- شما از چی شکایت دارید؟

یکی از آن‌ها می‌گوید:

- دیروز من سوار اسب از ده به شهر می‌آمدم، دیدم که این آدم که می‌بینید به شهر می‌رود. خودش هم با پای پیاده. دلم سوخت او را به ترک اسب سوار کرده و به شهر آوردم. تا پیاده شد از دهنه‌ی است گرفت که این مال من است، حالا او را پیش خلیفه می‌برم تا حکم کند.

با هم شده باز هم راه افتادند. کمی بعد باز هم به دو نفر دیگر برخوردند. پرسیدند که برای شما چی شده، کجا می‌روید؟ یکی از آدم‌ها قصاب بوده است. قصاب با هیجان گفت:

- من یک فرد قصاب هستم. در دکان توی دخیل یک کیسه طلا گذاشته بودم. تا موقع غروب به خانه ببرم. این آدم را که می‌بینید با زور آن را از دستم گرفت. هر قدر که می‌گویم پس نمی‌دهد. می‌روم پیش خلیفه تا حکم کند. آن‌ها هم می‌پیوندند به شکایت‌چی‌های قبلی. بالاخره می‌آیند می‌رسند پیش خلیفه.

خلیفه از آن‌ها سرال و جواب زیادی می‌پرسد، شر هیچ
کدام را نمی‌تواند ببرد. سرانجام می‌گوید:
- بروید فردا بیایید.

شکایت‌چی‌ها صبح باز هم می‌آیند. خلیفه باز هم نمی‌تواند
حکم کند. به همین منوال هفت روز می‌آیند و می‌روند. شکایت‌شان
حل نمی‌شود. بهلول جریان را می‌شنود روز آخر او هم می‌رود پیش
خلیفه، می‌بیند که خلیفه تشخیص نمی‌دهد که کی راست می‌گوید.
- خلیفه به سلامت. اجازه بده من حقیقت را بیابم. خلیفه
اجازه می‌دهد. بهلول اول مردی را که به ترک اسب سوار شده
بود به نزد اسب می‌فرستد. اسب از جا تکان نمی‌خورد. بعد،
صاحب اسب را می‌فرستد. اسب تا صاحب اصلی خود را می‌بیند
شروع می‌کند به شیبه کشیدن. بهلول بر آدم دوم می‌گوید:

- اسب مال توست بردار و ببر.

سپس بچه را صدا کرده می‌گوید:

- پسر! بگو بینم پدرت کیست؟

بچه پیرمرد را که او را بزرگ کرده نشان می‌دهد.

- بچه مال توست. بردار ببر.

سپس بهلول یک کاسه آب می‌خواهد، طلاها را می‌ریزد به

آب. به سطح آب نگاه کرده می‌گوید:

- طلا مال قصاب است.

خلیفه از این کار تعجب کرده می‌گوید:

- توضیح بده بینم، چطوری نو حکم دادی؛ آن‌ها هم

راضی شدند.

بهلول می‌گوید:

قبله‌ی عالم، اسب وقتی صاحبش را می‌بیند شیبه می‌کشد. جو و گاه می‌خواهد. بچه را هرکس بزرگ کرده و تربیت کند او پدر بچه است. حالا ماند مسئله‌ی طلاها. آن‌ها را به کاسه پر آب انداختم که، اگر روی آب کاسه روغن بایستد، می‌شود گفت که مال قصاب است. چون که دست قصاب همیشه روغنی است.

پادشاه موش‌ها و روستایی

یک نفر روستایی می‌خواست دخترش را شوهر بدهد، برای تدارک جهاز پول نداشت. تمام دارایی‌اش پانزده گوسفند بود. روستایی این گوسفندها را جلو خود انداخته با های و هوی آورد شهر، برای فروختن. گوسفندها را فروخته کمی خرت و پرت خریده به خانه‌اش برمی‌گردد.

آن قدر در بازار لنگ می‌ماند که در نصف راه افتاب غروب می‌کند. مرد فکر می‌کند که در تاریکی شب، تا روستا راه خواهد رفت. و شاید به قلدران و دزدان بربخورد، و پولش را از دستش بگیرند. در آخرهای شهر یک آشنا داشت. می‌رود خانه‌ی آن‌ها. بعد از خوش و بش روستایی می‌گوید:

- برادر می‌ترسم در راه مرا لخت کنند. کمی پول دارم. کمی هم برای دختر جهیزیه خریده‌ام. این‌ها بماند پیش شما. هفته‌ی آینده می‌آیم می‌برم. صاحب خانه همان ساعت راضی می‌شود. روستایی اشیایی را که خریده بود و پول‌هایش آنجا

گذاشته به خانه‌اش می‌رود. یک هفته بعد روستایی می‌آید پول و اشیائش را می‌خواهد.

صاحب خانه می‌گوید:

- مرد! پول و اشیاء تو را موش‌ها برده‌اند. من زورم به آن‌ها نمی‌رسد. اگر می‌توانی، خودت برو بگیر.

روستایی هر قدر که گریه و لابه می‌کند، برادر! موش چیزهای به آن بزرگی را نمی‌تواند ببرد. بیا و با من بدی نکن. تمام هست و نیستم آن‌ها بودند. آن را هم تو انکار می‌کنی. چیزی حاصل نمی‌شود. صاحب خانه می‌گوید:

- مرد، زیاده از این دردسر نده، برو هرچه از دست می‌آید بکن. تو چیزی نزد من نداری.

بیچاره روستایی دست از با کوتاه به روستا برمی‌گردد. در راه به بهلول برمی‌خورد. بهلول می‌بیند که روستایی را اگر کارد بزنی خونش در نمی‌آید. از او می‌پرسد که برادر چی شده؟ روستایی جریاناتی که به سرش آمده کمال و تمام می‌گوید. بهلول مرد را به خانه‌اش برده می‌گوید:

- برادر، غصه نخور، تو یک روز بمان اینجا، من اشیاء و پول ترا می‌گیرم می‌دهم به خودت.

بلی، بهلول یک سر می‌آید بنس خلیفه، می‌گوید:

- برادر، من دیگر عاقل شده‌ام، کاری به من واگذار کن،

کار کنم.

خلیفه می‌گوید:

- بهلول تو چه کاری می‌خواهی؟

بهلول می گوید:

- می خواهم شاه موش ها بشوم.

خلیفه می گوید:

- ای بهلول تو که می گویی عاقل شده ای. مگر از آدم هم

پادشاه موش ها درمی آید.

بهلول می گوید:

- خوب دیگر، من آن را می خواهم.

خلیفه که می دانست که بهلول آدم عنودی است، برمی دارد

فرمان می نویسد که از امروز بهلول را به شاهی موش ها تعیین

می کنم. زیرش هم مهرش را می زند. بهلول که فرمان را

می گیرد می آید از بازار پنج شش کارگر می گیرد. روستایی را هم

همراه کرده راست به خانه شخصی که اشیاء او را انکار می کرده

است می رود.

بهلول امر می کند و عمله ها شروع می کنند به کندن بیخ

خانه. از سر و صدا صاحب خانه بیرون می آید، می بیند که اگر

کمی هم بگذرد خانه اش را به کلی خراب خواهند کرد، می گوید:

- بهلول این دیگر چیست؟ خانه را چرا ویران می کنی؟

بهلول می گوید:

من با خانه ی تو کار ندارم. من پادشاه موش ها هستم. آن ها

به امر من اطاعت نکرده، پول و اشیاء این شخص را برده اند.

هم اکنون لانه ی آن ها را پیدا کرده همه شان را خواهم کشت.

بهلول فرمان خلیفه را درآورده به صاحب خانه نشان

می دهد.

صاحب خانه می‌بیند که شلوغ پلوغ شده، می‌گوید:
- ای بهلول! پادشاه موش‌ها! دست نگهدار، خانه‌ام خراب
نکن. من اشیاء و پول روستایی را همین الساعه پیدا کرده
می‌آورم.

بهلول می‌گوید:

- پس، زود باش. والا خانه‌ات را خراب کرده کون فیکون
خواهم کرد.

مرد زود داخل خانه شده، پول و اشیاء روستایی را از جایی
که پنهان کرده بود درمی‌آورد، می‌دهد.



مگر هر رؤیایی حقیقت دارد؟

خلیفه بغداد هارون الرشید را یک دختر زیبا در حد بلوغ داشت. دخترش هر روز به ایوان رفته و به عابرین نگاه می کرد. در جای دیگر شهر، در یک خانواده ی فقیر، یک مردی زندگی می کرد که تنها یک پسر داشت که نور چشم پدر و مادر بود. پسر درس می خواند. راه پسر از جلو ایوان دختر خلیفه می گذشت. پسر در راه مکتب دختر را دیده و عاشقش می شود. دختر هم از پسر خوشش می آید. پسر در هر مرتبه که به مکتب می رفت و می آمد چشم در دختر می دوخت.

در یکی از روزها پسر خوابیده و خواب می بیند که دختر پیش اوست. دختر را در خواب در آغوش کشیده و می بوسد. تا صبح چشم در او می دوزد. صبح می شود، پسر در راه مکتب، مثل همیشه زیاده، فقط یک بار نگاه می کند. این کار خوش آنند دختر نمی شود. غروب می شود. پسر وقتی از مکتب برمی گردد باز هم یک بار به دختر نگاه کرده تبسم می کند. دختر خشمگین شده می گوید که ای پسر، چرا این طور نگاه می کنی. هر روز آن قدر به من نگاه کرده ای گردنت کج شده، حالا چه شده که این طور نگاه می کنی؟

پسر می گوید:

- امشب تو را در خواب دیدم بوسیدم. به خاطر آن این روز کم به تو نگاه کردم.

از این حرف دختر خیلی خشمگین می شود. می رود اتاقش شروع می کند به گریه کردن به هارون الرشید خبر می دهند. دختر

پیوسته گریه می کند. خلیفه می آید که از گریه دختر خبر بگیرد. دختر جریان را نقل می کند و می گوید که فلان پسر به من می گوید، تو را در خواب بوسیدم.

خلیفه تا این سخن را می شنود دستور می دهد که پسر را آورده گردنش را بزنند. فراش ها پسر را دست بسته پیش خلیفه می آورند. چوبه ی دار برپا می کنند. پسر را می برند تا حلق آویز کنند. پدرش در سر راه نشسته گریه می کند در این وقت بهلول از آن جا می گذشت. می پرسد که مرد چرا گریه می کنی؟
مرد می گوید:

- پسرم در خواب دیده که دختر خلیفه را می بوسد، حالا هم خلیفه پسرم را می خواهد به دار بکشد که چرا دختر را در خواب دیده و بوسیده ای.

بهلول می گوید:

- برو پنج و شش عمله صدا کن. ببر به نزد خانه خلیفه. امر کن که زیر خانه خلیفه را بکنند. اگر خلیفه گفت، چه کار داری می کنی، می گویی که در خواب پدرم گفت که، در زیر خانه خلیفه خمره طلا پنهان کرده ام، حالا آمده ام آن را در بیاورم.
مرد می گوید:

- خوب، بعدش چی؟

- دیگر به بعدش کاری نداشته باش، همین الساعه می آیم.
مرد همانند گفته ی بهلول عمل می کند. پنج و شش عمله برداشته می رود برای کندن زیر خانه خلیفه. خلیفه بیرون می آید ببیند چه صدایی است.

- مرد، چه کار داری می‌کنی؟
 - پدرم را در خواب دیده‌ام. او گفت که در زیر خانه خلیفه
 هفت خمره طلا پنهان کرده‌ام. حالا آمده‌ام آن‌ها را درآورم.
 خلیفه با خشم می‌گوید:
 - پدر سوخته، مگر هر رؤیایی درست درمی‌آید؟
 همین زمان بهلول جلو رفته می‌گوید:
 - اگر هر رؤیایی درست نیست، پس چرا دستور داده‌ای که پسر
 او را به دار بکشند؟
 خلیفه می‌بیند که اگر پسر را به دار بکشاند، در میان مردم
 بی‌آبرو خواهد شد، دستورش را عوض کرده می‌گوید که پسر را
 آزاد کنند.

درختی به درازای صد آرشین

یک روز خلیفه وزیر کل‌اش را صدا کرده می‌گوید:
 - وزیر باید یک درختی پیدا کنی برای من که صد آرشین
 درازا داشته باشد و رویش یک دانه گره خوردگی هم نداشته باشد.
 وزیر دست به سینه‌اش گذاشته می‌گوید:
 - قبله عالم به سلامت. من یک چنین درخت سراسر را
 از کجا پیدا کنم.
 خلیفه می‌گوید:
 - وزیر من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، چهل روز به تو
 مهلت می‌دهم، اگر تا آن وقت درخت را پیدا کرده نیاوری،
 می‌دهم گردنت را بزنند.

وزیر لاعلاج می ماند. می آید از زن و بچه هایش خداحافظی کرده و می افتد به صحرا و بیابان. این ده و آن ده. از جنگل گرفته تا کوه همه جا را می گردد. درخت صاف به آن درازای پیدا نمی کند. در راه ناامید و غمگین می گذشت که به یک چوپان برمی خورد.

وزیر از او کمی شیر و ماست گرفته می خورد، چوپان می بیند که وزیر خیلی غمگین و پر درد نشسته می گوید:
- مرد از لباست به پادشاه شبیه هستی. ولی خیلی پر درد و غمگین نشسته ای، دردت چیست؟

- تو نمی توانی به درد من علاج کنی، چرا می پرسی؟
چوپان دست بر نمی دارد که باید دردت را بگویی.
وزیر ناچار شده می گوید:

- خلیفه به من امر کرده که برای او درختی به قد صد آرشین که سرراست و بدون گره باشد پیدا کنم. چند وقت است همه جا را زیر پا گذاشته ام پیدا نکرده ام.
چوپان می گوید:

- برادر در اینجا، در جنگل نزدیکی ما درختی دیده ام، صد آرشین نمی شود اما حتماً پنجاه آرشین می شود. برویم آن را بپریم.

وزیر لاعلاج همراه چوپان به جنگل می رود، می بیند که درخت واقعاً راست است دیگر بهتر از آن نمی شود. خودش هم در هیچ جایش گرهی ندارد. همان طوری که چوپان گفته بود پنجاه متر می شد. وزیر بعد از فکر زیاد می دهد درخت را می برند

و می‌فرستد به بغداد. در روز مقرر بعد از چهل روز وزیر می‌آید به بغداد می‌رسد. در میدان شهر چوبه دار برپا می‌کنند. همان درختی را که وزیر فرستاده بود، دراز می‌کنند. درخت آن قدر دراز و خوشایند بود که مردم دورش جمع شده نگاهش می‌کردند. وزیر هم که رنگ از صورتش پریده در زیر چوبه دار می‌ایستد. در این وقت بهلول احوالات را شنیده خودش را به میدان می‌رساند. خلیفه هم با تمام آدم‌هایش در روی تخت در میدان نشسته، دار زدن وزیر را تماشا می‌کرد.

بهلول آدم‌ها را آن ور و این ور زده سرراست می‌رود به کنار درختی که وزیر فرستاده بود. در یک سر درخت ایستاده می‌گوید:

- ای درخت این قدر آدم همه جمع شده‌اند بالای سر تو. سبب چیست؟ بهلول این حرف را گفته گوش به روی درخت می‌گذارد، با سرش رضایت خود را نشان می‌دهد می‌گوید:
- بلی، صحیح است صحیح است.

سپس بهلول به سر دیگر درخت رفته، می‌گوید:
- ای درخت، تو کجا و این جا کجا. تو به درخت سرزمین‌های ما نمی‌مانی. مثل این که از جاهای خیلی دوری می‌آیی.

بهلول این حرف‌ها را گفته، باز هم گوشش به درخت تکیه می‌دهد، با خودش حرف زده می‌گوید:
- بلی دانستم، راست می‌گویی؟

مردم از این کار مات می‌مانند، در این وقت خلیفه کسی را فرستاده بهلول را پیش خود می‌خواند.

- ای بهلول، تو باز از دیوانگی‌ات دست برنمی‌داری، مرد! مگر درخت هم صحبت می‌کند.

- مگر ندیدی صحبت کرد.

خلیفه می‌گوید:

- خیلی خوب بگو بینم درخت چی به تو گفت؟

بهلول می‌گوید:

من از درخت پرسیدم که: این‌ها چرا این طوری با هوس به تو نگاه می‌کنند؟ درخت جواب داد که، آدم‌ها به سراسر بودن من نگاه می‌کنند. سپس پرسیدم که تو از کجا آمده به اینجا رسیده‌ای؟ درخت گفت: از ظلم چنین خلیفه بی‌عدالت از وطنم دور افتادم. دستور داده که مرا از جنگل ببرند اینجا بیاورند. حالا باز هم پسند نمی‌کند. بریدن من بس نبود، بیچاره وزیر را به دار می‌آویزد. خلیفه دید که حرف‌های پرکنایه بهلول را مردم متوجه شده‌اند، به این خاطر می‌گوید:

- بهلول، حال از این که وزیر را به دار می‌آویزم چه

می‌گویی؟

بهلول می‌گوید:

- خلیفه در هر حال وزیر از لحاظ مقام و شهرت از تو کوچک‌تر است. اصول این است که حالا که وزیر درختی به درازای پنجاه متر پیدا کرده آورده، حالا که تو از او بزرگ‌تر هستی باید درخت صد متر پیدا کنی بیاوری حالا وزیر را به دار

نیاویز. تو هم جستجو بکن، اگر تو توانستی درخت صد متری سرراست و بدون گره پیدا کردی، آن وقت می‌توانی وزیرت را بکشی اگر نتوانستی پیدا کنی، او را آزاد کن.

خلیفه می‌بیند که درخت به آن بزرگی پیدا نخواهد شد، به همین خاطر وزیر را آزاد می‌کند.

بگذار خود به دست بیاورند، خود بخورند

بهلول در یک میهمانی جلو در نشسته بود، یک نفر

می‌گوید:

— ای بهلول. تو آدم عاقل و دنیادیده هستی. خودت می‌دانی که هرکسی روزهای خوش و بد دارد. یک مرتبه می‌افتی و می‌میری زن و بچه‌ات تنگی می‌کشند. وقتی به دست چیزی افتاد، کمی هم به روز مبادا نگاهدار. روزی به کار می‌آید.

در همین وقت به روی سفره گوشت پخته و آش می‌آورند. بهلول بشقاب گوشت را برداشته می‌رود بیرون، می‌برد و می‌گذارد جلو سگ‌ها. سگ‌ها سر یک استخوان نزدیک بود یکدیگر را بکشند. همان آدم این را دیده از بهلول می‌پرسد:

— ای بهلول، این چه کاری بود کردی؟ گوشت را چرا

بیرون بردی؟

بهلول می‌گوید:

— تو گفتی که از آنچه به دست افتاده کمی هم به روز مبادا بگذار. حالا می‌بینی بر سر همین باقی‌مانده، چه دعوایی راه

انداخته‌اند. اگر من برای فردا مال و دولت بگذارم بروم، بچه‌هایم نیز مثل آن سگ‌ها یکدیگر را خفه کرده و خواهند گفت که، زیادش مال من است کمش مال تو. به خاطر همین است که بچه‌های بافراس‌ت مال پدر را می‌خواهند چه کار، بگذار خود به دست بیاورد و خود بخورد.

وصیت پدر

مردی پسری داشت. در یکی از روزها مریض شده به حال مرگ می‌افتد. پسرش را نزدش خوانده می‌گوید:
- پسر، من دارم می‌میرم. گوش کن دو پند برای تو دارم. اولین پندم این است که از حد اضافه اصراف نکن. دومی این که دور قمار نگرد.

پسر دست روی چشم گذاشته می‌گوید:
- پدر اولین شرطت را بجا خواهم آورد. برای بازی کردن قمار نمی‌توانم قول بدهم چون خودم هم نمی‌دانم.
پدر که وضع را چنین می‌بیند می‌گوید:
- پسر، حالا که این طور شد، می‌روی پیش بهلول داننده از او می‌پرسی که من با کی قمار بکنم.
مرد وصیت‌اش را کرده جان تسلیم می‌کند. می‌برند دفنش می‌کنند.

چندین ماه می‌گذرد. پسر به فکر قماربازی می‌افتد. وصیت پدر را یاد کرده می‌آید پیش بهلول، جریان را به او می‌گوید:

- ای بهلول داننده، من می‌خواهم قماربازی کنم، با کی بازی کنم؟

بهلول می‌گوید:

- پسر، در خرابه‌ی فلان حمام، استاد قماربازان هست، او را پیدا کن با او بازی کن.

- پسر از بهلول تشکر کرده می‌رود به نزد همان حمام، می‌بیند که اینجا پر از قماربازان است. قماربازها که پسر را می‌بینند هرکس او را به طرفی کشیده می‌گوید:

- بیا با من بازی کن.

پسر می‌گوید:

- من می‌خواهم با استاد قماربازان بازی کنم، او را به من نشان دهید.

قماربازها بین خود بیج بیج می‌کنند که بین این چه طور استاد است که ما را بیجه حساب می‌کند. برای همین او را می‌برند پیش استاد قماربازان.

پسر می‌بیند که ابن آدم از ناف به بالا لخت، و از ناف به پایین توی خاکسار است. از او می‌پرسد:

- استاد قماربازان تو هستی؟

مرد می‌گوید:

- بلی من هستم، حرفی داری؟

پسر می‌گوید:

- آمده‌ام با تو قمار کنم.

استاد می‌گوید:

- پسر، بیا، ول کن و برو. بیخودی پولت را نیاز. من دلم برای تو می سوزد.

پسر دست بر نمی‌دارد. کم نمی‌آورد. باید با من قمار بازی کنی.
استاد می‌پرسد:

- بگو ببینم کی ترا نزد من فرستاده است.

- بعد از این که پسر وصیت پدر و صلاح‌دید بهلول را شرح می‌دهد استاد می‌گوید:

- خوب، حالا بیا بازی کنیم.

سپس استاد از زمین مشتی قاب برداشته می‌گوید:

- از این قاب‌ها آلچی‌اش مال من، جیک و بیک، خان‌اش^۱ مال تو.

پسر به این شرط مناسب، همان ساعت راضی می‌شود.
استاد قمار همه قاب را در مشت فشرده و پرت می‌کند. روی گنبد حمام. به پسر می‌گوید:

- برو ببین چه خبر است.

پسر هر طور که شده روی گنبد می‌رود می‌بیند که قاب‌ها هم آلچی ایستاده‌اند، برمی‌گردد دروغکی می‌گوید:

- چون قاب‌ها همه از روی گنبد سُرخرده تو خاکستر افتاده بودند نتوانستم ببینم.

استاد دوباره قاب‌ها را می‌اندازد. پسر می‌رود می‌بیند باز هم قاب‌ها همه آلچی ایستاده‌اند. این طور استاد هفت مرتبه قاب

۱ - اصطلاحی میان قماربازان قاب بازی کن.

می اندازد. همه اش آچی می افتند. بالاخره پسر می فهمد که از فریب چیزی درنخواهد آمد لذا حقیقت را می گوید.
استاد می گوید:

- پسر تو فکر نکن که من منوجه نبودم. عمداً خودم را به نادانی می زدم. حالا بدان و آگاه شو، قمارباز ماهری مثل من هر قدر که پول می برم، باز هم دستم خالی است. پول پیدا نمی کنم که برای تنم یک شلوار بگیرم. از این طرف می برم از طرف دیگر می بازم. حتی لباس هایم را به قمار می گذارم. حیف هستی بیا و از این راه نرو. پدر تو آدم عاقلی بوده، وصیت خوبی به تو کرده است. بهلول هم که ترا نزد من فرستاده قصدش این بود که، خودت با دست خودت ببینی و از این کار دوری کنی.
پسر از همین روز از فکر بازی قمار دست کشید. شروع کرد به پدر و بهلول رحمت فرستادن.

به خیر دهند خیر، به ضرر دهند ضرر

در یکی از روزها پادشاه به شکار بیرون رفته بود. در راه به بهلول برمی خورد. از ژست گرفتن پادشاه بهلول بلند خنده می کند. پادشاه از این بدش می آید. امر می کند بهلول را بکشند. هیچ یک از جلادها راضی به زدن گردن او نمی شوند، یکی از کنیزان پادشاه می گوید:

- اگر بهلول را در جلو جمعیت بکشی، خودت از چشم می افتی. من به بهلول زهر داده او را می کشم. کسی هم از این کار باخبر نمی شود.

این تدبیر خوش آیند پادشاه می‌شود. به کنیز آفرین گفته و دروغکی به بهلول می‌گوید:

- این دفعه از گناهت می‌گذرم، ترا نمی‌کشم. اما باید بار دیگر این کار را تکرار نکنی.

همان روز کنیزخانم، یک نان روغنی سیراب شده از زهر پخته به بهلول می‌گوید:

- بهلول نذر گفته‌ام، قبول شده، این نان روغنی را بگیر، می‌خوری.

بهلول نان را گرفته می‌گوید:

- خواهر، زنده باشی، خداوند به خیردهنده خیر بدهد، به ضرر دهنده ضرر بدهد.

نان به بغل بهلول آن قدر می‌رود که به کنار شهر می‌رسد. می‌بیند که پسری اسب به چرا رها کرده، خودش هم در کنار درخت توت دراز کشیده، بهلول هم خودش به سایه درخت داده تا کمی خستگی درکند. پسر نان روغنی را دیده می‌گوید:

- بهلول دیوانه، سخت گرسنه‌ام، کمی از آن نان بده بخورم.

بهلول تمام نان را به او داده می‌گوید:

- بگیر حلال خوست باشد. بخور می‌بینم که این نان جهت

تو بوده.

پسر نان را می‌خورد، از شکمش گرفته، می‌افتد و می‌میرد. غروب که بهلول به خانه‌اش برمی‌گشت همین کنیز پادشاه

او را می‌بیند می‌گوید:

- بهلول دیوانه نان را چه کار کردی؟

بهلول می‌گوید: به کس دیگر دادم. خورد، همان ساعت هم
مرد. من نخوردم.

کنیز به فکر می‌افتد، که آن نان را خورده کی بوده، او
محل او را از بهلول پرسیده به آن جا می‌رود، نگاه که می‌کند
می‌بیند که کشته همان برادرش است.

بهلول و حلاج

بهلول برای لباسش آن قدرها هم فکر نمی‌داد. خیلی
وقت‌ها لباس کهنه می‌پوشید. مردم در مجالس به سر و روی او
نگاه کرده به حرف‌های پر حکمت او گوش نمی‌دادند.

برای خارج شدن از این وضع، بهلول یک حلاج پیدا کرده
و به او از زر و زیور لباس می‌پوشاند. بهش می‌سپرد که وقتی با
من در یک مجلس هستی هرچه از تو بپرسند سرت را تکان داده
می‌گویی «غلام جواب بده» با باقی‌اش کاری نداشته باش.

بهلول حلاج را برداشته به مجلسی می‌برد. تا وارد می‌شوند،
بفرما، بفرما گفته به حلاج در بالای مجلس جا می‌دهند. بهلول
هم نزد او می‌نشیند. کمی که می‌نشیند حاضرین مجلس از
حلاج می‌خواهند که سخنان پندآموز بدهد. حلاج رو به بهلول
گرفته می‌گوید:

– غلام، جواب بده!

بهلول شروع می‌کند به گفتن سخنان پندآموز. سخنان او
حاضرین در مجلس را حیران می‌کند. مردم بعد از این که به
سخنان بهلول گوش می‌دهند می‌گویند:

- ببین، غلام که این طوری باشد، استادش چه می‌شود.
سرانجام بهلول می‌گوید:
- مردم، حالا هم بگذارید استاد صحبت کند.
حلاج می‌گوید، مردم بدانید و آگاه باشید که من حلاج
هستم غیر از پشم و پنبه از چیز دیگر نمی‌توانم صحبت کنم.
سخنان پندآموز و عاقلانه را بهلول می‌تواند صحبت کند. او
هم اینجاست و خیلی وقت پیش با شما صحبت می‌کند.
مردم با دقت نگاه کرده می‌بینند که آن که سخن می‌گفت،
بهلول بود. می‌پرسند که بهلول این دیگه چه کاریست. چرا
خودت را به شکل بیگانه انداخته‌ای.

بهلول می‌گوید:

- من می‌بینم که شما به آدم‌ها نه به خاطر عقل او بلکه به
خاطر لباس او قیمت می‌دهید. به این خاطر، حلاج را تزیین کرده
و به شما نشان دادم که بدانید که عقل انسان با لباس‌های او
سنجیده نمی‌شود.

بازت چیست؟

روزهای سخت زمستان بود. بهلول به خانه آمده به زنش
می‌گوید:

زن بلند شو به خورجینت تخم خربزه و کمی تخم هندوانه
بگذار. می‌روم برای کاشتن بستان.

زن می‌گوید:

- مرد، آخر کی در این وقت بستان می‌کارد.

- تو چه کار داری. اگر بروید، بستان زودرس می‌شود. اگر نروید هم که نروید دیگر. زن تخم‌هایی که بهلول گفته بود به خورجین می‌گذارد. بهلول خورجین را به شانه افکنده به بوستان می‌آید. تخم‌ها را می‌کارد. قضا چنان می‌شود که تخم‌های بستان بهلول از بستان همه زودتر می‌روید، بوستان بهلول لبریز، لبریز می‌شود. بهلول یک بار خر از خربزه، هندوانه بار کرده راه می‌افتد که نوپرانه به پادشاه ببرد.

سر راه هر که به او برمی‌خورد می‌پرسد بهلول کجا داری می‌روی بارت چیست؟

بهلول به همه جواب می‌دهد که می‌روم پیش پادشاه بارش را از خر بپرسید.

مردم می‌گویند:

- مرد، این دیگه چه حرفی است. ما از تو می‌پرسیم، بارت چیست تو هم ما را حواله خر می‌کنی. تو به پادشاه هم این طوری خواهی گفت.

بهلول می‌گوید:

- بلی اگر پادشاه هم مثل شما بپرسد، بارت چیست، به او هم خواهم گفت که خر خودتی.

نظر خیلی‌ها، جلب شده، پیش بهلول می‌افتند، به دربار می‌روند که به پادشاه هم این طوری خواهد گفت با نه.

بهلول پیش پادشاه می‌آید. بعد از سلام و علیک‌السلام، پادشاه می‌گوید:

- بهلول چه آورده‌ای؟

بهلول می گوید:

بوستانم این سال پرحاصل شده، به تو خربزه و هندوانه
نوبرانه آورده‌ام.

پادشاه سوغات بهلول را گرفته در عوض به او بخشش
می‌کند. جماعت از این کار مات می‌مانند. بهلول را کنار کشیده
می‌گویند:

- بس تو می‌گفتی همام حرفی که به ما زدی به پادشاه هم
خواهی زد. چرا نگفتی؟

بهلول می‌گوید:

- چون که پادشاه آنچه را که شما به من گفتید نگفت. او
پرسید که بهلول چه آورده‌ای؟ اما شما پرسیدید که، بهلول بارت
چیست؟ مگر من خر هستم که بار هم داشته باشم.



بهلول و سلمانی

بهلول یک بار برای اصلاح سر و صورت می‌رود سلمانی، سلمانی او را دیوانه حساب کرده سرش را با تیغ کند می‌تراشد. سرش را از پنج و ده جا می‌برد. به جای هر بریدگی هم یک پنبه می‌کارد.

بهلول می‌گوید:

- آقای سلمانی، چه کار داری می‌کنی؟

سلمانی می‌گوید:

- به سرت پنبه می‌کارم. سال آینده که محصول داد مرا هم خبر کن.

بهلول حرفی نمی‌زند. اما در دل می‌گوید، عوض این را از سلمانی درآرد. روزی خبر پخش می‌شود که خلیفه از جماعت بخشش جمع می‌کند در عوض خیلی جواهر می‌دهد. سلمانی می‌دانست که خلیفه برادر بهلول است، لذا رفته و از بهلول می‌پرسد چی به خلیفه بخشش کند که خواست دلش باشد.

بهلول می‌گوید:

- خلیفه سبر را خیلی زیاد دوست دارد. اگر سبر ببری، به تو آن قدر جواهر می‌دهد که نمی‌توانی از عهده‌ی جمع‌آوری‌اش بیایی. سلمانی آمده یک خورجین سبر برداشته نزد خلیفه می‌برد. نگو که خلیفه از سبر خیلی بدش می‌آمده. وقتی می‌بیند که سلمانی این قدر سبر به او آورده خشمگین شده دستور می‌دهد که سیرها را یک به یک به سر سلمانی

بزندند. از ضربه‌ی سیرها سر سلمانی باد کرده قوز قوز می‌شود، وقتی سلمانی برگشته و به خانه‌اش می‌رفت، با بهلول روبرو می‌شود، با هرس و ولا می‌پرسد:

- بهلول این چه کاری بود که به سر من آوردی؟

بهلول می‌گوید:

- آقای سلمانی، یادت هست که سال گذشته در سر من پنبه کاشته بودی، در عوض من هم امسال در سر تو سیر کاشتم.

نتیجه کارت را از ابتدا تخمین بزن

بهلول خودش را به دیوانگی زده، به یک اسب خیالی از چوب نی سوار شده بود. در کوجه‌ها به آن طرف و این طرف رانده و خودش مثل دیوانه‌ها نشان می‌داد. یکی از روزها خلیفه وزیرش را خوانده و به او می‌گوید:

- ای وزیر، چرا باید برادر مادرزادی من دیوانه شود. و صحرا و بیابان‌ها را بگردد. مرا میان جماعت بی‌آبرو کند؟ باید چاره‌ای جسته و او را به دربار بیاوری. برای خاطر این به توده روز وقت می‌دهم او را پیدا کن بیاور.

وزیر از خزینه مقداری طلا برداشته جایی که بهلول بود می‌رود. می‌بیند که بهلول در جای خاکی چمباتمه زده نشسته. اسب چوب‌نی‌اش را هم به کنارش گذاشته. و جلوش مقداری کاه ریخته است. علاوه بر این در سه جا خاک جمع کرده، وزیر به نزد بهلول آمده می‌گوید:

- بهلول چرا در روی زمین خالی نشسته‌ای؟
بهلول به دقت صورت وزیر نگاه کرده می‌گوید:
- من برای این که روزی این روزم را پیدا کنم، چیزهای
قیمتی می‌فروشم

وزیر می‌گوید:

- چیزهای پر قیمت کو؟

بهلول خاک‌های جمع شده نشان داد و می‌گوید:

- چیزهای پر قیمت این‌ها هستند.

وزیر می‌گوید:

روی زمین که پر از خاک است. چرا باید این خاک‌ها را
بخرند؟

بهلول می‌گوید:

- در خود خاک هیچ چی نیست، اما آنها حرف‌های
پرحکمت دارند.

وزیر می‌گوید:

- این سه خاک جمع شده را چند می‌دهی؟

بهلول می‌گوید:

- به سه تومان.

وزیر می‌گوید یکی از خاک‌ها را بده.

بهلول دستش روی دومین خاک گذاشته می‌گوید:

- اسرار دولتی را به زنت هم نده.

بعد از این حرف کومه‌ی خاک را به هم می‌زند.

وزیر می‌گوید کومه‌ی دوّم را هم می‌خرم.

بهلول دستش به روی کومه خاک دیگر می گذارد می گوید:
- با نامرد دوست نشو، به او اطمینان نکن، بهلول این کومه
را هم به هم می زند.

وزیر می گوید:

سوّمی را هم می خرم.

بهلول دستش را روی سوّمین کومه گذاشته می گوید:

- به تخت و تاج خود باور نکن، آخرش هیچ است.

وزیر از جیبش یک متست طلا درآورده به بهلول می دهد.

بهلول از این طلاها فقط سه تومان برمی دارد. بقیه به وزیر
برمی گرداند.

وزیر می گوید:

- بهلول من وزیر برادر تو هستم. بنا به سفارش برادرت

آمده ام تو را ببرم. بیا و از دیوانگی دست بردار. سوار اسب بشو،

برویم. بهلول می گوید:

- دربار پادشاه به من لازم نیست. چه طور آمده ای، همین

طور هم برگرد برو.

وزیر برگشته و دیده های خود را به خلیفه نقل می کند.

بعدها وزیر برای این که حرفها بهلول را امتحان کند،

پیش زنش می گوید:

- در میان گله خلیفه یک قوچ سیاه نگهداری می شود.

خلیفه عهد کرده است که این قوچ را در عروسی دخترش سر

ببرد. همین قوچ سیاه در وقتش جادو شده. هرکس از گوشت آن

را بخورد پنجاه سال بیشتر عمر خواهد کرد. باید از خلیفه بیشتر

عمر کنیم. لذا، کسی فرستادم و قوچ سیاه را دزدید. وزیر بعد از گفتن این حرف بیرون رفته یک قوچ سیاه می‌آورد. سر می‌برد از گوشتش کباب کشیده شروع به خوردن می‌کند. زنش هم که از کباب می‌خواهد، وزیر نمی‌دهد. زن وزیر سخت خشمگین می‌شود از خانه خارج شده پیتس خلیفه می‌رود، و جریان را به او نقل می‌کند.

خلیفه عصبانی شده، وزیر را به حضور می‌طلبد. از این که بدون اجازه قوچ سیاه را کشته، دستور می‌دهد او را حلق‌آویز کنند.

وزیر خیلی وقت بود که در پیش خلیفه کار می‌کرد. چون آدم خوبی بود همه خاطرش را می‌خواستند لذا هیچ کس به گردن وزیر طناب نینداخت. در این وقت آدم نامردی که دوست وزیر به حساب می‌آمد، جلو رفته می‌گوید:

- من طناب دور گردن وزیر می‌بندم!

خلیفه شمشیر را به او داده می‌گوید:

- بیا شمشیر را بگیر او را بکش، تا دلم خنک شود.

آدم نامرد شمشیر را از خلیفه گرفته می‌خواست گردن او را

بزند که وزیر می‌گوید:

- خلیفه سلامت باشد، اجازه بده چند حرف بزنم. سپس

اعدام کن.

خلیفه اجازه می‌دهد، وزیر می‌گوید:

- خلیفه به سلامت. برای این که سفارش شما را به بهلول

برسانم به شهری که بهلول آنجا بود رفتم. او را پیدا کردم او به

من سه حرف پندآموز گفتم. برای این که سخنان او را امتحان کنم این کارها را کرده‌ام. او به من گفته بود که به زن بد، به دوست نامرد و خلیفه که از تو بزرگ‌تر است امید نبند. این حرف‌ها حرف‌های پریمی هستند. ای خلیفه من تمام عمرم را در خدمت تو گذرانده‌ام، همیشه با تو صادق بوده‌ام. قوچ سیاه تو در میان گله است من برای امتحان کردن زنم یک گوسفند سیاه خریده سر بریدم به زنم گفتم که این قوچ مال خلیفه است، دزدیده‌ام. دوست نامردی را هم با من نان و نمک خورده امتحان کردم. برادرت بهلول گفت که من به دربار نمی‌روم. از آنجا اقم سی نشیند. حرف من حالا تمام شد. دستور بده گردنم را بزنند خلیفه از کاری که پیش گرفته بود شرمند شده وزیر را آزاد می‌کند و به این قرار می‌آید که خودش رفته برادرش را بیاورد.

بلی بلند شده و به شهری که برادرش آنجا بود می‌رود. برادرش را زیاد جستجو می‌کند، سرانجام او را در یک کوچه‌ی تنگ پیدا می‌کند، بهلول روی زمین، لخت نشسته بود. خلیفه به او نزدیک شده می‌گوید:

- چه می‌فروشی؟

بهلول می‌گوید:

امروز چیز قابل فروشی من یک حرف است.

خلیفه می‌گوید:

- بگو گوش می‌دهم. من مشتری حرف تو هستم.

بهلول دستش بر روی کومه خاک که جمع کرده بود

می‌گذارد و می‌گوید:

- هر کاری که می‌کنی، از اول درباره نتیجه آن خوب فکر کن. حرفش را که زد کومه‌ی خاک را به هم می‌زند. بلند شده اسب چوب نی‌اش را برمی‌دارد. وقتی می‌خواست سوار شود. خلیفه به او یک مشت طلا می‌دهد. بهلول یکی از طلاها را برمی‌دارد.
خلیفه می‌گوید:

- برادر عزیز من، بیا تو از یک چنین دیوانگی دست بردار. برویم در دربار زندگی کن، تا آخر عمرت بخور، بنوش، کیف کن. دیگه بس است این قدر دیوانگی. همه به تو دیوانه می‌گویند:
بهلول می‌گوید:

- نه این شدنی نیست مال و دولتی که تو از مردم با ستم گرفته‌ای برای من لازم نیست!
خلیفه هارون الرشید می‌بیند با خوشی بهلول را نخواهد توانست ببرد.

به آدم‌هایش امر می‌کند، بهلول را بگیرند. بهلول چوبی به دست گرفته و همه را به چوب می‌بندد. خلیفه می‌بیند که نتیجه کار بد خواهد شد آدم‌هایش را پس می‌نشانند. بهلول فوری اسب چوب نی‌اش را سوار شده و از چشم ناپدید می‌شود.
خلیفه با حال پریشان به دربار خود برمی‌گردد.

پند بهلول به یک نفر که می‌خواست زن بگیرد
در یکی از روزها یکی آمده و به بهلول داننده می‌گوید:
- بهلول من می‌خواهم زن بگیرم. نظرت را بگو، کی را بگیرم؟

بهلول می گوید:

دختر بگیری، تو می دانی، بیوه بگیری من می دانم، آن که
از شوهرش طلاق گرفته، بگیری نه تو دانی نه من.
سپس بهلول، هی به اسب زده، اسب چوب نی خود را
می راند.

مرد پشت سر بهلول رفته می گوید:

- ای بهلول، آخر من از تو حرف پرسیدم، تو هیچ نگفتی.
بهلول می گوید:

- پسر، تو متوجه من نشدی. من پند خود را به تو دادم.
آخرش هم گفتم که خود دانی، خاصیت هر کدام که باید بگیری
گفتم.
پسر لابه می کند که، بهلول داننده، باز هم سر درنیاوردم.
رو باز بگو دیگه،

- پسر، معنای حرف های من معلوم است. اگر دختر
بگیری، تو هرچه بگویی او خواهد گفت، تو می دانی، چون که
دختر قبل از تو مردی ندیده است. ترا مثل یک آدم داننده خواهد
شناخت. اگر بیوه بگیری او خواهد گفت من می دانم. چون که او
از شوهر قبلی اش چیز یاد گرفته است، اگر آن را از شوهرش
طلاق گرفته بگیری، او هیچ به حرف گوش نخواهد داد. اگر
حرفی گفتمی به اسب جن سوار شده هی می زند از تو هم طلاق
می گیرد.

جوانی بهلول

بچه‌ها وقتی در کوچه بازی می‌کردند یک بچه گنجشک می‌گیرند. یکی می‌گوید گنجشک مال من است. این یکی می‌گوید مال من است، کم می‌ماند که کتک کاری کنند در این وقت بهلول که هنوز جوان بود. اما با وجود این خیلی عاقل و حاضر جواب بود. بچه‌ها از پیش قرار می‌گذارند که اگر بهلول را دیدیم به او می‌گوییم دعوی ما را حل کند. با این هدف بچه‌ها راه افتاده دنبال بهلول می‌گردند یک مرتبه می‌بینند که یک پسر جوان می‌آید یکی از بچه‌ها او را متوقف کرده می‌گوید:

- ما دنبال بهلول هستیم. او را در کجا می‌توانیم پیدا کنیم.

جوان می‌گوید:

- نمی‌دانم، نمی‌بینم، نمی‌شنوم.

بچه‌ها می‌بینند که پسر بهلول را نمی‌شناسد از او دست برداشته دنبال شخص دیگر می‌گردند. به یک مرد مسن برمی‌خورند.

- عمو، ما دنبال بهلول هستیم. شاید جای او را بدانی؟

مرد می‌گوید:

من از دور دیدم. همین الان آن که شما با او صحبت

می‌کردید بهلول بود.

بچه‌ها می‌گویند:

- ما از خود او خبر گرفتیم. بس چرا خودش را معرفی نکرد.

- مرد می‌گوید:

من از دور دیدم، همین الان آن که شما با او صحبت می‌کردید بهلول بود.

بچه‌ها می‌گویند:

- ما از خود او خبر گرفتیم، پس چرا خودش را معرفی نکرد.

- مرد می‌گوید:

او به شما چی گفت:

گفت که نمی‌دانم، نمی‌بینم، نمی‌شنوم.

مرد می‌گوید:

- شما از حرف او سردرنیاوردید.

او به شما جواب داده، که، نمی‌دانم، نمی‌بینم، نمی‌شنوم.

یعنی کسی که دنبالش هستید، بدان، ببین، بشنو، من خودم هستم.

چیزی نخواهید برد

دو برادر بر سر تقسیم هفت اتاق و لباس و این چیزها که از

پدرشان به ارث مانده بود دعوا می‌کردند. در همین وقت بهلول

از کوچه می‌گذشت. برادرها بهلول را حکم قرار داده می‌گویند:

هفت اتاق است سه تایش به یکی افتاده سه تایش به

دیگری در این وسط اتاق هفتمی را نمی‌توانیم قسمت کنیم. به

ما کمک کن تا اتاق‌ها را تقسیم کنیم.

بهلول می‌گوید:

- بیاید دنبال من.

برادرها دنبال بهلول افتاده می‌روند. بهلول آن‌ها را به

قبرستان می‌برد و با اسب چوب‌نی زیرش، قد هر دو را اندازه

می‌گیرد سپس نسبت به پهنا و بلندی هرکس از زمین جا تعیین می‌کند:

- بر سر جایی که دعوا می‌کنید جای حقیقی هیچ کدامتان نیست اصل خانه و زمین شما به بزرگی قبر است. لباس‌تان نیز پنج آرشین چلوار است. چرا با یکدیگر مرافعه می‌کنید؟ از این دنیا جز آنچه که گفتم چیز دیگری نخواهید برد.

بهلول و شاگردش

بهلول شاگردی داشت. خودش هرچی می‌دانست به او یاد می‌داد.

یک وقت شاگرد می‌بیند که هرچه بهلول می‌داند، او هم می‌داند. از طرفی می‌بیند که شهرت بهلول به همه جا رسیده. فکر می‌کند که خوبش این است، از استادم جدا شوم بروم خودم را مثل بهلول به شهرت برسانم. در همین فکر بود که به بهلول می‌گوید:

- استاد، دیگر من تمام علم‌ها را از شما یاد گرفته‌ام. حالا می‌خواهم از تو جدا شده بروم شهر خودمان.
بهلول می‌گوید:

- پسر، اولاً که برای یاد گرفتن خیلی چیزها هست، حالا که می‌روی، مبادا که با نظر کوچک استادت را نگاه کنی!
شاگرد بهلول قول داده و می‌رود.

شاگرد تا به شهر خود می‌رسد، لباس‌ها و سر و رویش را نظم داده، یک اسب از چوب سوار شده، به جماعت می‌گوید:

- من بهلول داننده‌ام.

راستی شاگرد از بعضی علم‌ها خبر داشت. نشسته یک کتاب می‌نویسد. آنجا نشان می‌دهد که در دامنه‌ی فلان کوه یک چشمه است. هرکس از آب آن بنوشد، همان ساعت جانش درمی‌آید. راستی هم چنان چشمه‌ای بوده، این حرف‌هایی که شاگرد می‌نویسد، به همه جا پخش می‌شود. بهلول هم می‌شنود که شاگردش یک چنین کتابی نوشته است، و هم خود را بهلول داننده نامیده است این صدا می‌آید به گوش پادشاه هم می‌رسد. پادشاه وزیر و وکیل را برداشته بر سر همین چشمه می‌رود. بهلول داننده لباس‌هایش را عوض کرده از کنار نظاره می‌کند.

مردم به شاگرد می‌گویند:

بهلول داننده آدم دروغ‌گویی نیست. اگر تو بهلول هستی آب را به ما نشان بده، تا ببینیم بر سر خورنده‌ی آن چه می‌آید؟
شاگرد با مردم بر سر چشمه می‌آید که، تا تأثیر آب را به آن‌ها نشان دهد.

پادشاه می‌گوید:

- اگر حرف تو راست نباشد، سر از تنت جدا خواهم کرد. مردم از کنار به چشم تماشا می‌کنند. یک مرتبه می‌بینند که یک نفر چوپان به سر چشمه آمده و از آب آن نوشیده تا سیر شده سپس خیلی خمیازه کشیده از روی آن هم یک لیوان دوغ خورد. شروع کرد به هی کردن گوسفندها و رفتن. کیفش کوک و دماغش چاق. پادشاه که این جریان را می‌بیند می‌گوید:

- هه، سفیه چرا این جماعت را دست انداخته‌ای. پس می‌گفتی هرکی از آب بخورد همان ساعت می‌ترکد و می‌میرد. پس چرا چوپان، هیچ چیزش نشد؟

شاگرد معطل می‌ماند، حرفی نمی‌گوید، پادشاه امر می‌کند، بازوان پسر را بسته ببرد پای چوبه‌ی دار. دست‌های و بازوان شاگرد را که می‌بستند بهلول جلو آمده می‌گوید:

- ای پادشاه صبر کنید، او راست می‌گوید: هرکی از آب آن چشمه نوشد ترکیده می‌میرد. چوپان به خاطر این نمرد که وقتی آن آب را خورد هم محکم خمیازه کشید و هم یک لیوان دوغ خورد. اگر باور نداری امتحان کن.

پادشاه امر می‌کند یک نفر برده سیاه از آب می‌خورد، یکی دو دقیقه نمی‌گذرد که زمین خورده می‌میرد.

بهلول می‌گوید:

- ملاحظه کردید!

بعد از این حادثه پادشاه امر می‌کند دست‌های شاگرد را باز کنند بهلول رو به شاگرد کرده می‌گوید:

- یادت هست، وقتی از من جدا می‌شدی گفتم که، مبادا با چشم حقیر به استادت نگاه کنی، به حرفم گوش ندادی، خود را به بهلول تشبیه کردی. سپس به تو گفته بودم که هنوز خیلی چیزهای یاد گرفتی هست. به این هم باور نکرده‌ای. حالا دیدی که کتابی که تو نوشته‌ای کامل نیست؟ اگر کامل بود. سر نمردن چوپان را می‌دانستی.

میهمان بهلول

در یکی از روزها برای بهلول میهمان می‌رسد. در همین روز بهلول را به مجلس بزرگی دعوت می‌کنند. بهلول میهمان را هم با خودش می‌برد. در راه به میهمانش می‌گوید که از من به تو وصیت، یادت نگهدار، به یک مجلس که وارد شدی جای خود را بشناس. جایی بنشین که برنخبزاندت. یکی هم این که اگر چیزی از تو نپرسیدند حرف نزن. چیزی نخواستند نده. میهمان می‌گوید:

- روی چشم.

بهلول با میهمان آمده به همین مجلس می‌رسند. صاحب خانه تا آن‌ها را می‌بیند می‌گوید بفرمایید بنشینید. میهمان همان ساعت رفته در صدر مجلس می‌نشیند. بهلول جای مناسب برای خود اختیار می‌کند. میهمانان یک به یک، دو به دو جمع می‌شوند. اشخاص صاحب‌نام شهر، ثروتمندان، روحانیان، تاجرها. همه رفته در طرف بالای مجلس می‌نشینند. هر آدم جدیدی که می‌آید، دیگران به میهمان بهلول می‌گویند:

- برادر، کمی بکش پایین. برای ما هم جا بشود.

این طوری میهمان نگاه می‌کند می‌بیند که درست در دم در نشسته است. بلی مجلس تماماً جمع می‌شود. خوردن و نوشیدن شروع می‌شود. در آخر هندوانه به وسط می‌آورند. چون نزد هندوانه کارد نبود، وکیل به صاحبخانه می‌گوید
- برادر بگو یک کارد بیاورند.

میهمان بهلول زود کارد خود را از جیب درآورده به وسط سفره می‌اندازد. پادشاه می‌بیند این کارد به قدری زیباست که در خزینه او هم یافت نمی‌شود. با تمام جواهرات و طلا زینت داده شده است.

پادشاه یواش به گوش وزیر پیچ پیچ می‌کند که وزیر کارد به دلم نشسته، حالا یک کلک خواهیم چید، تو هم حرف مرا تصدیق می‌کنی،

پادشاه کارد را به دست گرفته می‌گوید:

- جماعت، این کارد را از خزینه‌ی من دزدیده‌اند. خیلی وقت بود که دنبالش بودم پدایش نمی‌کردم، حالا خوب شد پیدا کردم.

سپس پادشاه رو به میهمان گرفته می‌گوید:

- مرد، بگو ببینم این را از کجا خریده‌ای؟

مرد هر قدر که قسم و آیه می‌آید که کارد مال خودم است، پادشاه اهمیت نمی‌دهد. امر می‌کند که مرد را به زندان ببرند.

بهلول می‌بیند که کار مهمان زار است، فردا به دار خواهند آویخت لذا می‌گوید:

- پادشاه به سلامت. این آدم میهمان من است. هیچی هم نباشد ضمانت مرا برای امشب قبول کن. در خانه‌ی من بماند. صبح آورده تحویل می‌دهم.

پادشاه می‌گوید:

بهلول راضی می‌شدم، ولی می‌ترسم شب به او ترفند یاد

بدهی.

بهلول قول می‌دهد به میهمان هیچ جی نخواهم گفت.
پادشاه راضی می‌شود. بهلول میهمان را به خانه‌اش
می‌آورد. چون قول داده بود با میهمان صحبت نمی‌کند، از حیاط
اسب چوب نی‌اش را آورده رو به او گرفته می‌گوید:

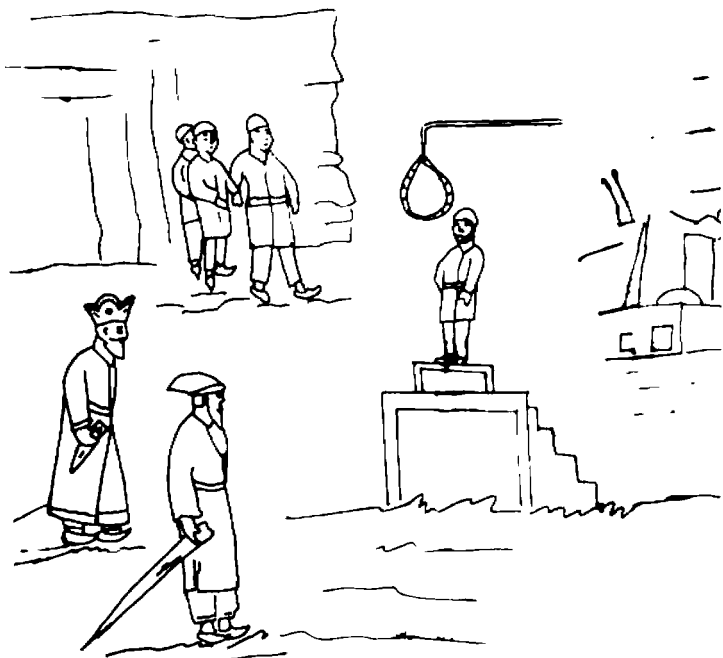
- ای، اسب نی چوبم، به تو نگفتم، از چیزی که از تو
نپرسیدند، جواب ندهی. به مجلسی که می‌روی جایت را بشناس.
از چیزی نخواستند نده. حالا آنچه می‌بایست نشود شده، ای
اسب گوشت را وا کن خوب گوش کن. فردا که پادشاه می‌خواهد
ترا به دار بکشد، می‌گویی، «ای مردم پدر من یک تاجر بسیار
ثروتمند بود. در یکی از روزها او خرید و فروش کرده و پول
زیادی به دست آورده بود، در راه پدرم را لخت کرده و خودش را
هم با کارد می‌زنند، می‌کشند. این کارد را روی سینه‌ی او
گذاشته می‌روند. من برای این که قاتل پدرم را پیدا کنم در هر
مجلس آن را به وسط می‌اندازم که بینم که کی خود را صاحب
آن معرفی می‌کند. حالا پادشاه خود را صاحب کارد می‌داند شکر
به خدا، که من قاتل پدرم را پیدا کردم. پس آن که پدرم را
کشته و لخت کرده همین پادشاه بوده»

بهلول که این حرف‌ها را می‌گفت میهمان هم می‌شنید.
شب می‌خوابند صبح بهلول میهمان را برده تحویل می‌دهد.
پادشاه جار می‌زند در میدان چوبه دار برپا می‌شود. وقتی میهمان
برای دار کشیدن می‌آورند، مرد می‌گوید:

- ای پادشاه به من اجازه بده بگویم که کارد را از کجا
گرفته‌ام.

پادشاه اجازه می‌دهد. مرد شروع می‌کند به تکرار حرف‌هایی که شب بهلول گفته بود. پادشاه می‌بیند که اگر خود را صاحب کارد معرفی کند، جماعت او را جانی حساب خواهند کرد، به همین خاطر فکرش عوض کرده می‌گوید:

- ای مردم، این مرد راست می‌گوید، ولی کار یک کمی پیچیده شده است. کاردی که از خزینه من گم شده از جای دیگر پیدا شده است و از بس که کارد این مرد به آن شبیه بوده، ما چنین دانستیم که همین کارد است حالا معلوم شده است که کارد مرد مال کسی دیگر است.



باغبان و باجناق قاضی

در زمان‌های گذشته، باغبان پیری یک باغ کوچک انگور داشت. در آن سال به خاطر بارندگی زیاد، در باغ علف زیاد روییده بود. در همسایگی باغبان هم باجناق قاضی شهر زندگی می‌کرد. باجناق قاضی هر روز وقتی باغبان آنجا نبود گاوش را می‌برد در آنجا چرا می‌داد. گاو نیز نهال موها را می‌کند و زمین می‌انداخت. باغبان به صاحب گاو هر قدر لایه می‌کند، سودی نمی‌دهد می‌گوید:

- این کار، کار من نیست.

باغبان می‌گوید:

- برادر! باغ من از چهار طرف حصار دارد. در درش هم یک

قفل بزرگ، گاو چه طوری به باغ داخل می‌شود؟

صاحب گاو می‌گوید:

- هیچ طور، گاو را از غیب به باغ می‌برند.

باغبان زیاد می‌گوید، همسایه‌اش کم می‌شنود سرانجام

بین‌شان نزاع می‌افتد صاحب گاو می‌گوید:

حالا که این طور شد برو به قاضی شکایت کن.

باغبان می‌بیند که قاضی باجناق خود را گذاشته از لو دفاع

نخواهد کرد لا علاج مانده، می‌رود درش را به بهلول می‌گوید:

بهلول صلاح کار را به باغبان می‌گوید:

- تو کلاری نداشته باش، امروز وقت ظهر تو برو پیش

قاضی شکایت کن. من هم آنجا خواهم بود.

باغبان می‌آید به همسایه‌اش می‌گوید، امروز وقت ظهر برای شکایت از تو پیش قاضی خواهم رفت. مرد که این حرف را از زبان باغبان می‌شنود کمی زودتر از ظهر می‌آید پیش قاضی. او را در جریان کار می‌گذارد. از طرفی بهلول نیز با بهانه‌ای پیش قاضی می‌آید. بهلول بعد از این طرف و آن طرف صحبت کردن با قاضی می‌بیند که، باجناب قاضی داخل شد. شروع کرد احوالات گاو را صحبت کردن با باجناب. قاضی عصبانی شده می‌گوید:

- ای مرد، این کیست که برای شکایت از باجناب من می‌آید. همین ساعت او را به اینجا بیاور. پدرش را دریاورم.

بهلول می‌گوید:

- جناب قاضی، بیا کمی باغبان را دست بیندازیم. اول کمی از او انگور بگیریم. سپس فردا پدرش را در آر.

قاضی می‌گوید:

- خوب گفتی، حالا چه کار کنیم؟

بهلول می‌گوید:

- تو از انگور سخن به بیان بیاور. بعدش را من می‌گویم. وقت ظهر باغبان می‌آید. محکمه شروع می‌شود. قاضی می‌گوید:

- حالا من از کجا بدانم که باغ این مرد انگور دارد یا نه.

بهلول می‌گوید:

- این کار سهلی است. بفرست برود یک سبد انگور بیاورد ما هم بدانیم که این شخص باغی دارد.

قاضی می گوید:

- فکر خوبی است.

باغبان می گوید:

- جناب قاضی، اگر من انگور بیاورم، باور خواهی کرد؟

قاضی می گوید:

- البته که باور خواهم کرد، وقتی انگور را دیدم چگونه باور

نکنم.

باغبان می گوید:

- همین ساعت بروم، انگوری بیاورم که در عمرت

ندیده‌ای.

باغبان که از در خارج می‌شد، به خود هی کرده و چیزی

که بهلول در اول به او یاد داده بود یاد می‌آورد، باغبان همان

ساعت می گوید:

- جناب قاضی، من زنی دارم، گفته که، اگر گناه صاحب

گاو را ثابت نکنی، ترا به خانه راه نخواهم داد.

حالا برای باور کردن او یک کاغذ بنویس به من بده. بپرم

تا زخم باور کند. آن وقت کاغذ را در برگشتن به تو بدهم.

قاضی دلش نمی‌آید که کاغذ را بدهد. بهلول می گوید:

- جناب قاضی، مرد قول می‌دهد که در برگشتن کاغذ را

هم بیاورد. هیچ چیزی نمی‌شود، کاغذ را بده ببرد.

قاضی می گوید:

- مرد در کاغذ چی بنویسم؟

باغبان می گوید:

- بنویس که، به سر پادشاه قسم، حق با باغبان است
قاضی می گوید:

- مرد چرا قسم به سر پادشاه؟

باغبان می گوید:

- جناب قاضی، زن من، غیر از سر پادشاه کس دیگر را باور
ندارد.

بهلول می گوید:

- جناب قاضی، بده برود.

قاضی به باغبان در همین مضمون نامه می دهد. باغبان
کاغذ را جیبش گذاشته، به خانه می آید. قاضی هرچه منتظر
می ماند، باغبان نمی آید، صبح فردا باغبان را با زور آورده
می گوید:

- مرد ان نامه را بده، اشتباه شده، آن را تصحیح کرده
بدهم.

باغبان می گوید: چنین چیزی نیست. نامه دیگر بر نمی گردد.
قاضی تهدید می کند، ولی اثری نمی کند. قاضی می خواهد باغبان
را مجازات کند، باغبان می گوید:

- آن وقت کاغذ ترا به پادشاه نشان می دهم. بهلول باز هم
آنجا حاضر بود، یواش گوش قاضی پیچ می کند که خانه خراب
چه کار می خواهی بکنی. تو به سر پادشاه قسم یاد کرده ای. اگر
پادشاه نامه را ببیند پوستت را می کند. قاضی می بیند که کارها
خراب شده، به بهلول می گوید:

- بهلول مثل این که در این جریان دست تو در کار است.

بهلول می‌گوید:

- در اینجا هیچ دستی در کار نیست. من دیدم که تو طرف باجناقت را گرفته بیچاره باغبان را جزا خواهی داد، به این خاطر طرف باغبان را گرفتم. حالا دیگر هرچه بود گذشته است. باغبان کاغذی را که تو داده‌ای نگاه می‌دارد. اگر بار دیگر باجناقت به باغ او گاو رها کند، آن وقت کاغذ ترا پیش پادشاه خواهد برد. قاضی به این تکلیف راضی می‌شود. دیگر باجناق قاضی گاو خود را به باغ همسایه ول نمی‌کند. باغبان هم از بهلول بسیار راضی می‌ماند.

دربان خائن

پادشاه در دربارش میهمانی ترتیب داده بود، بهلول را هم دعوت کرده بود، برای این که مجلس با شادی طی شود، پادشاه می‌گوید:

- هرکس، در شأن این مجلس مهارت از خود نشان دهد، به او چهل دینار خواهیم داد، و اگر هم خوشش نیامد، آن وقت به این آدم چهل ضربه چوب خواهیم زد. نزد بهلول یک نفر نشسته بود صدای زیبایی داشت، او می‌گوید:

- یا خلیفه، من خیلی خوب آواز می‌خوانم، اگر اذن می‌دهید بخوانم.

پادشاه می‌گوید:

- شروع کن بخوان، ببینم.

مرد می خواند، پادشاه صدای او را پسندیده، می خواهد چهل دینار بدهد، در این وقت دربان پادشاه می گوید:

- پادشاه به سلامت، مرد خوب خواند، من کسی را می شناسم که او از این هم خوب تر می خواند.

دربان همین آدم را به مجلس می آورد. این آدم یک دهن می خواند به راستی هم همه تصدیق کردند، که از خواننده ی قبلی چندین مرتبه بهتر می خواند، پادشاه می خواهد به خواننده ی اول چهل چوب بزند مرد می گوید:

- به من چوب نزن. اکنون برای شما چنان بزنم برقصم که همه حیران بمانید.

پادشاه اجازه می دهد، مرد می زند و می رقصد، پادشاه خیلی خوشش می آید، می خواست که به او چهل دینار بدهد دربان وارد شده، جلو رفته می گوید:

- یا پادشاه، اجازه بده، چنان رقصی بیاورم، این را در سایه بگذارد.

پادشاه می گوید:

- اجازه دادم، بیاور.

دربان فوری همین آدم را می آورد. پادشاه که زدن و رقصیدن او را می پسندد به او چهل دینار می دهد، وقتی که می خواهد اولی را جزا دهد، بهلول متوجه می شود که بین دربان و مرد اولی عداوت وجود دارد. وقتی می بیند مرد در بد وضعی افتاده، به گوشش پیچ می کند:

- مرد، بگو که، من چنان تیراندازی هستم که، چشم بسته تیر می‌اندازم در گوش دربان جای گوشواره باز می‌کنم. وقتی مرد از پادشاه اجازه گرفته و حرف‌هایی که بهلول گفته بود تکرار می‌کند، دربان با هیجان می‌گوید: پادشاه به سلامت، این مرد این را راست می‌گوید، دیگر امتحان کردن او لازم نیست. هدیه‌اش را بدهیم، برود پی کارش.

اگر حق نمی‌آمد

بهلول داننده در راهش می‌رفت می‌بیند شخصی که او را می‌شناخت شمشیرش را کشید، یک روستایی را کشت و زد به فرار. بهلول به فکر فرو می‌رود. ای خدا، گناه این بیچاره چی بود که او را می‌کشند؟ حالا کاری کنم تا ببینم که در دنیا حق و عدالت وجود دارد؟ اگر بود، قاتل را گرفته جزا خواهند داد. اگر نبود، آن وقت خون این بدبخت هدر خواهد شد. ناحق غالب خواهد شد.

بهلول شمشیرش را کشیده با خون مقتول رنگین می‌کند. سپس شمشیرش خون‌آلود، غلاف کرده راه می‌افتد. در این وقت یک نفر بهلول را از دور می‌بیند، زود رفته به پادشاه خبر می‌دهد بهلول یک نفر را کشت، و تکه تکه کرد. شمشیر خونی‌اش را غلاف کرده است. اگر باور نداری صدا کن ببین.

پادشاه امر کرد. بهلول را آوردند. به شمشیر او نگاه کرده دیدند که به درستی هم خونین است. پادشاه امر کرد، بهلول را بدون سؤال و جواب به پای چوبه‌ی دار بردند. جماعت هم به

تماشا آمده بود. قاتلی که در راه آن آدم را کشته بود در میان جمعیت بود. وقتی می‌خواستند طناب را دور گردن بهلول ببندند، قاتل اصلی پیش آمده قتل را به گردن می‌گیرد. که روستایی را او کشته، بهلول بی‌گناه است.

پادشاه از بهلول پرسید که، این چه احوالات است؟
بهلول گفت:

آن مرد راست می‌گوید، روستایی را من نکشته‌ام، تمام این کارها را به خاطر این کردم، ببینم آیا در دنیا حق و عدالت وجود دارد؟

پادشاه گفت:

- حالا دیدی که در خاک من حق و عدالت وجود دارد!
بهلول گفت:

- نه، پادشاه. راست نمی‌گویی، در کشور تو بی‌عدالتی حکم می‌کند اگر حق به کمکم نمی‌آمد، گلویم از طناب خلاص نمی‌شد.

بهلول دروغگو را رسوا می‌کند

یک نفر فریبکار بی‌سواد دم در مسجد خیلی آدم جمع کرده، برای آن‌ها سخن می‌گفت. خودش هم در روی تیری یک تخته دراز کرده، نیمه‌ی تخته را سفید کرده، نیمه دیگرش را سیاه کرده بود.

مرد به جماعت می‌گفت که این جماعت، از این دنیا دست کشیده دنیای آخرت را بگیرید. چون انسان در آن دنیا خوشبخت

خواهد شد. و برای این که فکرش را بقبولاند می گفت ای جماعت ببینید طرف سیاه تخته این دنیا است و آن طرفش دنیای آخرت است. سعی کنید لذت این دنیا را از خود دور کنید. در دنیای آخرت خوشبخت شوید.

وقتی طرف سیاه تخته را پایین می فشرد طرف سفیدش بالا می آمد سپس به آن طرف رفته و روی سفید تخت را پایین می فشرد و طرف سیاهش بالا می آمد. سپس به جماعت چنین گفت:

- جماعت، می بینید که نمی توان دو دنیا را در دست نگهداشت وقتی یک دنیا را بگیرید دنیای دیگر از دست می رود. در این زمان بهلول که راه خود را گرفته می رفت، حرف های او را شنیده پا نگه می دارد، می آید پیش درست در وسط تخته قرار می گیرد. تخته تراز می ایستد. بهلول می گوید:

- جماعت می بینید که من همین دنیا و آن دنیا را در دستم محکم گرفته ام.

فتوای قاضی

یک نفر قاضی امر کرده بود که هر کی نماز نخواند، او را در حد کشت کتک خواهد زد. روزی آدمها قاضی، یک مرد بی چیز را گرفته پیش قاضی می آورند که جناب قاضی این مرد نماز نمی خواند. قاضی در مسجد از آدمها خبر می گیرد کس دیده

که این مرد روز جمعه مسجد بیاید و نماز بخواند. کسی خبر نمی‌دهد. به این خاطر قاضی دستور می‌دهد، مرد را بکشند.

در این سرزمین یک چنین رسمی بود که اگر می‌خواستند کسی را بکشند، قبل کشتن به او قول داده می‌گفتند که هر آرزویی که در دل داری بگو، تا آن را بجا بیاوریم. مرد مات و معطل می‌ماند نمی‌داند که چه بگوید:

بهلول در مسجد بود، حال مرد را می‌بیند دلش به او می‌سوزد. فوری به او نزدیک می‌شود می‌گوید:

- برادر می‌بینم که یا خجالت می‌کشی بگویی، یا می‌ترسی. بیا آرزویت را به من بگو.

سپس بهلول دروغکی گوشش را نزدیک دهان او می‌برد، کمی بعد یواشکی به او این طور می‌گوید:

- مرد بگو که برایت یک چماق بیاورند. بعد از آوردن چماق بگو که، آخرین آرزویم این است که این چماق را فقط برای یک بار به سر قاضی بکوبم. سپس مرا بکشند.

بهلول بعد از این که مرد را می‌پزد، رو به جماعت کرده می‌گوید:

- ای مردم، با این مرد صحبت کردم، آخرین آرزویش را هم‌اکنون خودش خواهد گفت: گوش بدهید ببینیم چه می‌گوید.

مرد حرف‌هایی را که بهلول یاد داده بود می‌گوید.

یکی رفته یک چماق بزرگ می‌آورد.

قاضی می‌بیند که اگر مرد این چماق را فقط یک بار به

سرش بکوبد، جانش درمی‌رود، لذا کلک به کار می‌برد.

با اشاره به یکی از آدم‌هایش می‌گوید:
- ای مردم، خوب فکر کنید. شاید این مرد را موقع نماز در
مسجد دیده‌اید از یادتان رفته.

آدم‌های قاضی فوری زبان باز کردند:
- واللہ، راستش، ما او را چند مرتبه موقع نماز در مسجد
دیده‌ایم.

قاضی هم برمی‌گردد که:
- یادم آمد، یک بار هم من دیده‌ام. ولی از یادم رفته بود.
خوب شد که یادم افتاد.
این طوری بهلول مرد بی‌گناه را از مرگ نجات می‌دهد.

پَشِگَلِ فَرُوخْتَنِ بَہلول

چند نفر تاجر برای فروختن غله به کشور دیگر می‌رفتند.
بهلول این را دانسته، از برادرش اجازه گرفته، کمی غله بدهد. با
همین تاجرها او هم به خرید و فروش برود. برادرش مخالفت
نمی‌کند. فکر می‌کند که، شاید سر بهلول به خرید و فروش گرم
شود کمی به عقل بیاید.

بهلول همراه تاجرها راه می‌افتد. بعد از خیلی رفتن می‌آیند
می‌رسند به ساحل یک دریا. تاجرها اموالشان به کشتی بار کرده
از دریا می‌گذرند. بهلول در کنار دریا پیرمردی را می‌بیند که
تورش را به دریا انداخته مشغول ماهی‌گیری است. با او به
صحبت می‌نشیند. ماهی‌گیر از صحبت بهلول خیلی خوشش
می‌آید. سپس بهلول از غله‌هایی که آورده بود یک کیسه‌اش را

به ماهی گیر می‌بخشد. ماهی گیر هم بهلول را در کنار دریا به جایی می‌برد. آنجا را کنده خیلی لعل و جواهر درمی‌آورد. نگو که زمانی دریا به تلاتم آمده و خیل لعل و جواهر به ساحل انداخته بود. ماهی گیر هم همین جواهرها را از کنار آب جمع کرده در زیر خاک مخفی کرده بود. ماهی گیر به بهلول می‌گوید،

- من کسی را ندارم. این جواهرات را به تو می‌بخشم. برادر حالات شود. بهلول نمی‌خواهد آن‌ها را بردارد ولی مرد دست بردار نبود. بهلول هم فکر می‌کند، بردارم من هم به فقیر و فقرا بدهم.

این را هم بگویم، که تاجرها در سر راهشان وقت خرید و فروش جماعت را در ترازو و حق حساب گول می‌زدند، بهلول رو به آن‌ها گرفته می‌گوید:

- ای تاجرها چرا مال خلال خود را حرام می‌کنید. انصاف داشته باشید!

تاجرها به سخنان بهلول اهمیت نمی‌دهند، بهلول در دلش قرار گذاشته بود که عوض این‌ها را در جایش از آن‌ها درآورد. یک مرتبه به فکر بهلول رسید که، تاجرها اگر این همه لعل و جواهر را ببینند می‌دزدند. به خاطر آن پهن گاو و خیلی پشگل آماده کرد. لعل و جواهرات را در توی پشگل‌ها گذاشت به چوال‌ها بار کرد. بالاخره تاجرها غله‌ها را فروختند. ولی چوال‌های بهلول پرپر بود. گفتند:

- بهلول چرا غله‌ات را نفروختی؟

بهلول گفت:

- من خیلی وقت پیش فروخته‌ام. این‌ها پشگل هستند، همین طوری پر کرده‌ام. به چوال‌ها، بالاخره به درد می‌خورند. بلی این‌ها می‌خواستند به خانه‌شان برگردند که در راه سخت سرما می‌افتد. در سرما نزدیک بود یخ بزنند، تاجر‌ها می‌گویند:

- بهلول پشگل‌ها یک دو چوال بده بسوزانیم.

بهلول می‌گوید:

- پشگل‌های من از آن‌هایی که شما می‌گویید نیست. آن‌ها خیلی پرقیمت هستند. می‌ترسم که نتوانید پولش را بدهید. تاجر‌ها می‌گویند:

- پدر آمرزیده، سلامت به خانه‌مان برسیم، پول ترا پنج مرتبه بیشتر هم می‌دهیم.

بعد از این حرف بهلول یک چوال پشگل آورد، اما در این چوال پشگل، لعل و جواهرات نبود. سوزانده و از گرمایش گرم شدند، نهایت بعد از چند روز راه رفتن آمدند و به شهر خود رسیدند، بهلول فرصت را از دست نداده گفت:

- برادران تجار، پول مرا بدهید.

تجار گفتند:

- ای بابا، پشگل چیست که به آن پول بدهیم. برو پی کارت. بهلول هر چه قدر تقلا کرد تاجر‌ها پول پشگل را ندادند. آن وقت بهلول آن‌ها را پیش خلیفه برد. احوالات را به خلیفه نقل کرد و شکایت کرد. تاجر‌ها فکر کردند که پول یک چوال

مگر چه قدر می‌شود که به خاطر آن این قدر هنگامه راه بیفتد، برای همین گفتند:

- قبله عالم به سلامت، حالا که این طور شده، ما روی سخن خود می‌ایستیم بهلول بگوید، ما پنج برابر بیش بدهیم. خلیفه رو به بهلول کرد، بهلول چو ال پشگل را زمین ریخت و شروع کرد به جمع‌آوری جواهرات توی آن. یک چنگه لعل و جواهرات جمع کرد. چشمان تاجرها به کله‌شان رفت. خواستند دبه درآورند. خلیفه گفت:

- شرطمان شرط است راه دیگر ندارید.

تاجرها لاعلاج مانده هرچه داشتند به بهلول دادند. بهلول جار کشیده تمام فقیر و فقرا را دور خود جمع کرد. پول‌هایی که از تاجرها گرفته بود بین آن‌ها پخش کرد. تاجرها که کار را این طوری دیدند گفتند:

- بهلول تو که آدم عادل هستی. ما را مطلع کن، ببینیم این چه کاری است، پول حلال ما را با حيله و کلک از دستمان گرفتی، بین جماعت پخش می‌کنی؟ بهلول گفت:

- برادران تجار، این‌ها پول شما نیستند، پول‌هایی هستند که از فقیر و فقرا دزدیده‌اید. لذا، این پول‌ها را به صاحبان حقیقی خود برگردانم. یادتان که نرفته، که در راه مردم را در ترازو و حق و حساب گول دادید. وقتی من می‌گفتم که به مالتان حرام قاطی نکنید می‌خندید. ببینید این جزای عمل خودتان هست که می‌کشید.

پادشاه و ماهی گیر

یک ماهی گیر بلندقد در ساحل دریا تور انداخته و ماهی می گرفت. در این وقت وزیر از سیاحت برمی گشت. او پیرمرد را دیده می گوید:

- پیرمرد، صنعت دیگر نبود! در این سرما نشسته و ماهی می گیری؟

پیرمرد جواب می دهد، من از زیر زمین هم خبر دارم، از رویش هم. ولی حالا پیر شده ام. با دسترنج حلالم از دریا ماهی می گیرم. گذرانم را جور می کنم.

وزیر پیرمرد را با خود به دربار می برد که، در آینده به پادشاه لازم می شود.

پادشاه سه سال این آدم را در دربار نگه می دارد. در این مدت حتی یک کلمه هم شده، از او نمی شنود.

سرانجام، بهلول را می آورند، تا بلکه این آدم را او به سخن بیاورد. پادشاه به بهلول می گوید:

- بهلول مثل این که این پسر حرف سرش نیست. هر چه قدر زبان می ریزیم، نمی توانیم کلمه ای از دهانش درآوریم.

پیرمرد صدای پادشاه را شنیده، مو به مو سخن او را می فهمد سرش را تکان می دهد. سپس دست هایش را زمین نهاده روی سرش می ایستد.

بهلول می گوید:

- پادشاه پس می گفتی که این آدم چیزی نمی فهمد، اما من او را خوب فهمیدم. تو می گویی از گفته های تو چیزی

نمی‌فهمد، او ترا از سر تا پا فهمیده می‌گوید که، چیزی نیست که تو در دنیا ندانی.

سپس او روی سر ایستاده می‌گوید که در دربار تو هر چیز برعکس است و روی سر ایستاده است.

پادشاه از حرف‌های بهلول خشمگین شده می‌گوید:

- بهلول تو خیلی می‌فهمی، ولی این آدم، هیچ چیز نگفت.

این حرف‌ها همه‌اش حرف دل توست. که به من می‌گویی. اگر حرف‌هایت را ثابت نکنی، ترا مجازات خواهم کرد.

پادشاه بهلول را به زندان می‌افکند، به وزیر امر می‌کند که، ببر این آدم را ول کن کنار دریا تا رد شود.

مرد را می‌برند. در راه وقتی از نزدیک کفشدوز می‌گذشتند

می‌بینند که مردی به کفشدوز یک جفت کفش داده می‌گوید:

- این‌ها چنان پینه‌دوزی کن، حداقل بتوانم پنج و شش ماه

بپوشم.

پیرمرد که این حرف‌ها را می‌شنود بلند قهقهه کشیده

می‌خندد. وزیر خنده مرد را دیده خواست او را برگرداند پیش

پادشاه. فکر می‌کند که یک دفعه پیش شاه نمی‌خندد بی‌آبرو

می‌شوم، کمی دیگر که می‌روند می‌بیند روی یک سنگی یک

نفر فالگیر نشسته فال عابریں را می‌گیرد. وقتی از کنار فال‌گیر

رد می‌شدند پیرمرد باز هم بلند می‌خندد. وزیر باز هم می‌خواهد

پیش پادشاه برگشته بگوید که مرد می‌خندد ولی می‌ترسد که

یک مرتبه آنجا نخندد، پادشاه غضبش بگیرد. بالاخره کنار دریا

رسیده پیرمرد را ول می‌کند. وزیر در اینجا می‌گوید:

- ترا قسم می‌دهم به چیزی که باور داری، بگو بینم در راه
چرا می‌خندیدی. پیرمرد می‌گوید:

آن آدم که به پینه‌دوز می‌گفت، کفش‌هایم را چنان پینه‌بزن
که پنج و شش ماه بیوشم، همین آدم نمی‌دانست که خود در
همان شب خواهد مرد. وقتی از کنار فالگیر می‌گذشتیم به این
خاطر خندیدم که اگر آدم دانایی است در روی همان سنگی
نشسته بود هفت خمره طلا پنهان شده است. همین را می‌دانست.
وزیر می‌گوید:

- چرا در این سه سال حرف نمی‌زدی؟

می‌دیدم که در مملکت پادشاه شما کار درستی نیست. من
در جایی صحبت می‌کنم که کارها درست باشد. این راستی و
درستی هم آنجا نبود.

پیرمرد حرفش را گفته می‌رود. وزیر بیچاره برگشته و هرچه
شنیده بود به پادشاه می‌گوید.

صبح همان فردا با وزیر می‌آیند نزد پینه‌دوز ببینند که آن
مردی که دیروز کفش را داده بود پینه‌کند کجاست. به این
پرسش آن‌ها پینه‌دوز چنین جواب می‌دهد: بیچاره مرد، دیروز
عصر مُرد، کفش‌هایش هم مانده اینجا.

وزیر و پادشاه از این جا می‌روند سراغ فالگیر که روی
سنگ در سر راه نشسته بود. عمله گرفته، آن جا را می‌کنند
می‌بینند به راستی در اینجا ۷ خمره طلا پنهان شده. پادشاه همه
حرف‌های وزیر را باور می‌کند. وقتی به خانه برمی‌گردد، بهلول را
از زندان آزاد کرده می‌گوید:

- بهلول هرکی به تو دیوانه بگوید اشتباه کرده، تو آدم عاقلی هستی، حرف تو درست درآمد.

مگر طلا هم برمی گردد دوشاب می شود؟

یک نفر روستایی وقتی زمین را بیل می زد یک خمره طلا پیدا می کند. خوشحال به خانه آمده احوالات را به زنش می گوید. زن و مرد خیلی خوشحالی می کنند. سپس به این قرار برمی آیند که اگر طلا را در خانه نگهدارند دزد می آید می برد.

مرد می گوید:

- حالا چه کار کنیم.

زن می گوید:

ببر به تاجری که در همسایگی مان است بده نگهدارد. اگر لازم مان شد می گیریم خرج می کنیم. تاجر آن قدر نوکر و نائب دارد که از ترس آن ها به آنجا دزد چیست حتی پرنده نیز پر نمی زند.

این حرف ها به عقل مرد جور درمی آید. می برد طلاها را به تاجر می سپارد که تو آدم معتبری هستی. این طلا بماند تو خانه ی تو. وقتی به برو بچه ها عروسی گرفتیم می آیم می برم. تاجر تا نام طلا می شنود زبان چربش را به کار انداخته می گوید:

- ای برادر روستایی، مطمئن شو، در خانه ی من به امانت خیانت نمی شود. هر وقت که خواستی می توانی بیایی امانت خود را ببری.

روستایی خیلی تشکر کرده برمی‌گردد خانه‌اش.

سال و ماه گذشت پسر روستایی بزرگ شد، وقت زن گرفتنش شد، دخترش هم به سن شوهر کردن رسید زن گفت:

- مرد، وقت عروسی بچه‌های مان آمد و رسید برو طلاهایمان را از تاجر بگیر و بیار. خرجش کنیم.

مرد بلند شده می‌رود به خانه‌ی تاجر.

بعد از سلام و علیک می‌گوید:

- برادر تاجر، آمده‌ام دنبال طلاهایم.

تاجر از اول طلاها را برداشته به توی خمره دوشاب پر کرده بود، لذا گفت:

- برادر روستایی، ببین امانت تو آن است. از آن وقت که رفته‌ای، همان طور آنجا مانده است. دستم را هم بهش نزده‌ام، برو مال حلالیت را بردار و ببر.

روستایی رفته از روی تاقچه خمره را برداشت. وقتی سر خمره را برداشت نگاه کند دید چه طلایی، توی خمره پر دوشاب است، لذا گفت:

- برادر تاجر، این که دوشاب است.

- تاجر کمی معطل کرد و گفت:

- برادر روستایی، من گفتم که، حتی دستم را هم به مال تو نزده‌ام، یقین که طلا برگشته دوشاب شده است.

روستایی گفت:

- برادر تاجر آخر طلا برگشته دوشاب می‌شود؟

تاجر گفت، روستایی گفت، سرانجام تاجر با خشم و غضب گفت:

مرد به تو می‌گویم، رد شو برو، وَاَلَا نوکرها را صدا می‌کنم پوستت را می‌کنند.

بیچاره روستایی ناعلاج شده برگشت خانه‌اش. جریان را به زنش گفت. هر دو غمگین شده شروع به آه و ناله کردند.

یک مرتبه بهلول داننده به باد زن افتاد. به شوهرش گفت: - مرد اگر بشود کسی به این کار سرانجام بدهد آن بهلول است. بلند شو بو دردت را به او بگو. ببین چه می‌گوید.

مرد رفت در خانه بهلول را زد. اجازه گرفت رفت تو احوالاتی که به سرش آمده بود به او گفت:

بهلول دانست که تاجر کلک گذاشته، و طلاهای بیچاره روستایی را کش رفته، لذا گفت:

- مرد اصلاً فکر نکن، بلند شو برو به خانه‌ات، چهل روز که تمام شد می‌آیی نزد من، همه‌ی طلاهایت را از تاجر گرفته به تو برمی‌گردانم.

مرد از بهلول تشکر کرده ساد و خرامان آمد خانه‌اش. حرف‌های بهلول را به زنش گفت.

بلی، زن و شوهر و بچه‌هایش ایجا بمانند، ببینیم بهلول چه کار کرد.

بهلول می‌دانست که تاجر دو پسر دارد. و وقت درس خواندنشان است تاجر دنبال یک مکتب‌دار خوب است که پسرانش را پیش او بگذارد تا درس بخوانند. به این خاطر لباس

مکتب‌دارها را پوشیده رفت دم در همین تاجر. شروع کرد به جار کشیدن که کی هست که بخواهد بچه‌هایش را به مکتب بگذارد. من مکتب‌دارم، به آن‌ها در عرض چهل روز تمام علم‌ها را به قیمت ارزان یاد می‌دهم. تاجر تا این حرف‌ها را شنید به کوجه رفته، آن شخص را صدا کرد و گفت:

- من دو فرزند دارم، به آن‌ها درس می‌گوی؟

بهلول گفت:

- چنان درس می‌دهم که در عرض چهل روز زیر زمین را هم می‌دانند روی زمین را هم. تاجر با بهلول معامله کرده فرزندان‌ش را می‌سپارد دست او.

بهلول می‌گوید:

برادر تاجر چهل روز که تمام شد می‌آیی، آدرس هم فلان است، بچه‌هایت را می‌بری.

بهلول به خانه که آمد بچه‌ها را انداخت به یکی از اتاق‌ها، خودش رفت یک مجسمه‌ساز پیدا کرد. پنهانی می‌روی به صورت فلان تاجر نگاه می‌کنی، عیناً مثل خودش مجسمه می‌تراشی. بلی مجسمه‌ساز در عرض سه روز مجسمه را ساخته و به بهلول می‌دهد. از طرفی، بهلول دو تا توله سگ پیدا کرد. به جیب همین مجسمه گوشت و نان گذاشته توله‌سگ‌ها را عادت داد که همین چیزها را بخورند. توله‌ها را چنان عادت داده بود که تا آن‌ها را ول می‌کردی از سر و روی مجسمه بالا می‌رفتند و خوردنی می‌جستند. این کار درست چهل روز ادامه یافت. روز چهلم بهلول توله‌ها را به خانه انداخته درش را بست. بچه‌ها را

هم در خانه‌ی دیگری پنهان کرد. چهل روز که تمام شد تاجر آمده بود بچه‌هایش را ببرد. روستایی هم آمده طلاهایش را ببرد. تاجر بعد از این که با تاجر خوش و بش کرد گفت:

- میرزا، بچه‌های من توانستند چیزی یاد بگیرند.

- بلی چنان یاد گرفته‌اند که آنچه دلت می‌خواهد، همین الان صدا می‌کنم می‌آیند بهلول مجسمه را برداشته مخفی کرده بود. تاجر درست در جایی که مجسمه قرار داشت نشست. بهلول در را باز کرد و بلند گفت:

- فرزندانم، پدرتان آمده شما را ببرد. ببینید با یکدیگر دیده روبوسی کنید. تا بهلول در را باز کرد توله‌سگ‌ها تاجر را همان مجسمه دانسته، هجوم بردند به روی او. هر کدام از یک طرف شروع کردند جیب‌های تاجر را گشتن. از بس که توله‌ها گرسنه بودند، با هیاهو پیچیدند به تاجر که بیا و ببین تاجر که از این کار معطل مانده گفت:

میرزا، این دیگر چه هنگامه است، بچه‌های من کو؟

ملا گفت:

- بس این‌ها چی هستند، بچه‌های تو هستند دیگر،

تاجر با تعجب گفت:

- آی میرزا، تو چه می‌گویی، مگر نمی‌بینی این‌ها توله

سگ هستند.

ملا گفت:

- آنها بچه‌های مادرزادی تو هستند. برگشته سگ شده‌اند.

تاجر گفت:

- تو دیوانه شده‌ای، این چه حرفی است مگر بچه هم
برمی‌گردد توله سگ می‌شود؟
ملا گفت:

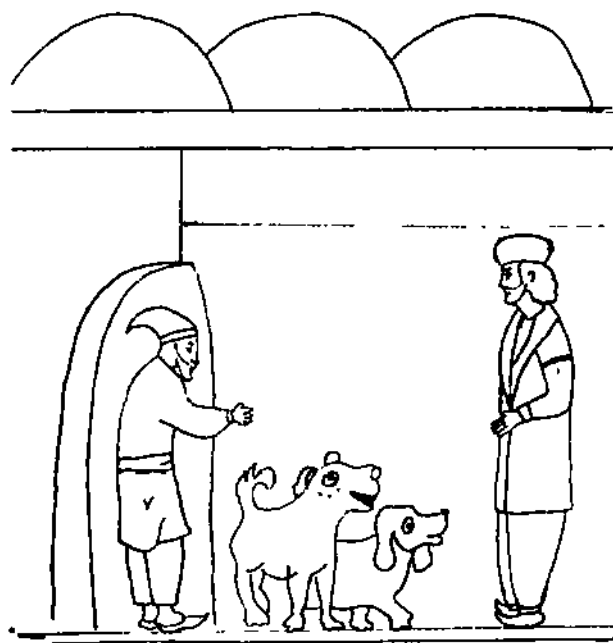
- ای پسر ظالم. بس کجا دیده‌ای که طلا برگشته دوشاب
شود.

تاجر عالم عارفی بود. سردر آورد که این باید بهلول باشد.
لذا گفت:

- برادر بهلول، تو بیا و بچه‌های مرا بده ببرم.
بهلول گفت:

- تاجر، تو برو دوشاب را برگردان به طلا. بیاور این‌جا. نگاه
کن، به آن روستایی که در آن‌جا ایستاده بده، آن وقت من هم
بچه‌های تو را به خودت برگردانم.

تاجر دید که حریف بهلول داننده نخواهد شد رفت طلاهای
روستایی را آورد و داد. بهلول هم بچه‌های تاجر را از اتاق
درآورده به خودش داد و هم به او سفارش کرد که برو بار دیگر
از این غلطها نکن.



با آدمی که آشنا شدی، اول اسمش را یاد بگیر

بهلول داننده از روستای همسایه به خانه‌اش برمی‌گشت. در راه به یکی که روی خر نشسته بود برخورد. این‌ها مدتی رفیق راه شده و صحبت کردند. آمدند به یک چشمه رسیدند. مرد خرسوار از خورجینش مقداری نان و پنیر درآورده به بهلول هم تعارف کرد. نشستند شروع به خوردن کردند. کمی که خستگی درکردند بلند شده به راهشان ادامه دادند وقتی می‌خواستند از هم جدا شوند، بهلول از مرد اسمش را پرسید، مرد گفت:

- اسمم ایمان وئردی است.

اما مرد نام او را یاد نگرفت. کمی که رفتند راه که از هم جدا شد. هر کدام به طرفی رفتند. مرد کمی که رفت خرس به گل نشست هر قدر تقلا کرد نتوانست آن را از گل درآورد. از رفیق راهش که همین الان جدا شده بود چون اسمش را نمی‌دانست «آی»، ای، برادر، ای مرد» گویان هر قدر داد کشید بهلول خودش را به نشنیدن زد. در آخر مرد که از همه جا دستش کوتاه شد گفت:

- ای آن که با من در سر چشمه نان و پنیر خوردی، رفیق راهم. خرم تو گل مانده، نمی‌توانم درش بیاورم. بیا کمکم کن. بعد از این حرف بهلول برگشت به او کمک کرد. خرد را از باتلاق درآوردند. مرد گفت: برادر آن قدر ترا صدا کردم دیگر خسته شدم. تو می‌شنیدی ولی به من نگاه نمی‌کردی بهلول گفت:

- تو اسم مرا نیاوردی؟

مرد گفت:

- نام ترا نمی دانستم

بهلول گفت:

- اشتباه تو آن است که نام کسی را که با او آشنا می شوی

یاد نمی گیری. باید اول نام او را یاد می گرفتی.

نه مسلمان است نه ارمنی

در یکی از روزها بهلول راهش را گرفته می رفت. وقتی از

نزد کلیسا می گذشت، دو نفر برای این که حاضر جوابی بهلول را

بسنجند به او نزدیک شده گفتند:

- بهلول می خواهی از تو حرفی بپرسم، راستش را

می گویی؟

بهلول می گوید:

- بگوئید ببینم، حرفتان چیست؟

یکی از آنها می گوید:

- بهلول، روی صلیب که در بالای آن کلیسا است همیشه

یک گنجشک نشسته آنجاها را به کثافت می کشاند. ما به این

قرار آمده ایم که گنجشک مسلمان است، بگو ببینم ما درست

می گوئیم یا خیر؟

بهلول می گوید:

- شما درست نمی گوئید، آن گنجشک نه ارمنی است نه

مسلمان.

همین دو نفر می گویند:

- تو چه طوری ثابت می‌کنی که حرفت درست است.

بهلول می‌گوید:

- شما نزد این صلیب یک ظرف مشروب بگذارید بعد

بگوییم.

آن‌ها همین طور کردند. تا از بالای کلیسا پایین آمدند گنجشک باز هم روی صلیب نشست. اول سرش را توی مشروب کرده سیر نوشید سپس روی صلیب را آلوده می‌کند.

بهلول می‌گوید:

دیدید که گنجشک چه کار کرد؟

- خوب دیدیم چه بشود که؟

بهلول می‌گوید:

- یعنی چه، چه بشود؟ گنجشک اگر مسلمان بود مشروب را نمی‌خورد. ارمنی بود. صلیب را آلوده نمی‌کرد. آن نه ارمنی است نه مسلمان.

احوالات دو همسایه

از دو همسایه، گاو یکی و اسب دیگری می‌زاید. صاحب گاو کره اسب همسایه را می‌آورد به نزد گاو خود رها می‌کند. صاحب اسب آمده کره اسب خود را می‌خواهد. همسایه می‌گوید:

- کره اسب را گاو من زاییده!

آن یکی همسایه هر قدر تلاش می‌کند که بفهماند ای بابا، گاو کره اسب نمی‌زاید، صاحب گاو می‌گوید: می‌زاید. سرانجام هر دو پیش قاضی می‌روند.

صاحب گاو هر چقدر با قاضی چانه می‌زند قاضی می‌گوید:
- گاو می‌تواند کره اسب بزاید.

صاحب اصلی کره اسب می‌سوزد و می‌ماند. سرانجام
می‌رود این احوالات را به بهلول می‌گوید:
بهلول می‌گوید:

- صبر کن، من برای این کار فکری می‌کنم.

بعد از این احوالات بهلول پنج و شش جوجه می‌خرد. آنها
را چنان یاد می‌دهد که هر جا برود آنها هم با او بیایند.
بعد از این که جوجه کلاً به بهلول عادت کردند، او جوجه‌ها
را پهلویش انداخته درست می‌آید پیش قاضی.

قاضی جوجه‌ها را که همراه بهلول را دیده بود می‌پرسد:
- بهلول این دیگر چیست؟

بهلول می‌گوید:

- بچه‌هایم هستند.

قاضی می‌گوید:

- از جوجه هم بچه درمی‌آید.

بهلول می‌گوید:

حالا که این طور است. اما وقتی صاحب اسب و گاو پیش
تو به شکایت آمدند، چرا این را نگفتی؟
قاضی می‌بیند که بهلول او را در بد جایی گیر انداخته،
شکایت‌چی‌ها را دوباره خواسته، کره اسب را به صاحبش
برمی‌گرداند.

کره اسب بهلول

بهلول هرچند وقت بنا به عادت، کره اسب خود را سوار شده گردش می‌داد. یک نفر او را ایستانده و می‌گوید:

- بهلول، وقتی آدم به حرکات تو نگاه می‌کند، خنده‌اش می‌گیرد. اما حرف‌های زیاد عاقلانه داری این‌ها را از کجا و از کی یاد گرفته‌ای؟

بهلول می‌گوید:

- از دیوانه‌های عاقل یاد گرفته‌ام، کارهایی که آن‌ها کرده‌اند من نکرده‌ام.
آنچه را که فکر نکرده‌اند من کرده‌ام.

هرآنچه بکاری آن را می‌دروی

یک روز بهلول در کوجه‌ها از خلیفه بد می‌گوید، یکی از شنونده‌ها می‌گوید:

- بهلول اگر خلیفه بشنود ترا دار می‌زند.

بهلول می‌گوید:

- نه، نمی‌تواند.

یکی دیگر می‌گوید:

- آن وقت گردنت را می‌زند.

- نه نمی‌تواند.

همه یک دهان می‌گویند:

- آن وقت کتکت خواهد زد.

بهلول باز هم نه گفته روی سخن خود می‌ایستد. مردم هر جزایی که عنوان می‌کنند از بهلول جواب «نه» می‌شنوند.
در آخر یک نفر می‌گوید:
- آن وقت خلیفه ترا سنگسار خواهد کرد.
بهلول به فکر فرو رفته می‌گوید:
- بلی، می‌شود.
مردم شگفت‌زده شده، می‌گویند چرا می‌شود؟
بهلول می‌گوید:
- پدرانمان خوب گفته‌اند، هرکی هرچی کاشته آن را هم درو می‌کند.
من در کودکی سگی را سنگسار کرده‌ام. به این خاطر می‌تواند سنگسارم کند.

دیوانه‌ای با این عقل نبوده

روزی از روزها، پادشاه تغییر لباس داده و با خدمه‌هایش از جلو در بهلول می‌گذشت، می‌بیند بهلول زیر یک درخت نشسته، پادشاه می‌گوید:
- بهلول میهمان نمی‌خواهی؟
بهلول می‌گوید:
برای آدم‌هایی که دل‌شان پاک، وجودشان پاک باشد به رویشان همیشه در من باز است.
پادشاه می‌گوید:
- بنا به فکر تو، ما کدامیک آدم‌هایی که گفتی هستیم.

بهلول می گوید:

- جدا کردن آن خیلی ساده است. می گویند هر که دلش پاک، وجودش پاک است او را هیچ آتش جهنمی نمی سوزاند. اگر می خواهی بدانی بیا تو حیاط. به آدم های بگو اجاقی برپا کنند. ساج روی اجاق گذاشته یک به یک برویم رویش، هرکس را بسوزاند، آن وقت می فهمیم که دل همان آدم پاک نیست.

پادشاه به فکر فرو رفت که در وهله ی اول روی ساج بهلول را بنشانند بعد خودم بالا می روم، با این فکر راضی شد.

آدم های پادشاه در حیاط اجاق برپا کردند. بهلول هم رفت از خانه ساج بیورد. او تا به خانه رفت شلوار دولا پوشید برگشت. ساج را بالای اجاق گذاشت و بالایش نشست. تا گرما به تمام بدنش نرفت تکان نخورد.

بهلول گفت:

پادشاه به سلامت.

من روی ساج هرچقدر نشستهم تو هم باید همان قدر بنشینی.

حالا چی می گویی، پایین بیایم یا بنشینم.

پادشاه دید که نیم ساعت بیشتر است که بهلول روی ساج نشسته. آتش او را نمی سوزاند فکر کرد بلکه من هم مجبور به نشستن شوم. آن وقت چه می کنم به خاطر همین گفت:

- بس است.

بهلول از روی ساج پایین آمد. پادشاه نوک انگشتش را به ساج زد که ببیند زیاد گرم است انگشتش جیز کرد و پوستش

کنده شد. بهلول هر چقدر کرد پادشاه از ساج بالا نرفت. بهلول انگشت سوخته‌ی او را نشان داد و گفت:

- حالا دانستم که قلب من تمیز و وجودم پاک است.

پادشاه برای این که زیر حرف نماند گفت:

- بهلول من از کجا بدانم بلکه تو از زیر لباسی پوشیده‌ای که آتش به آن اثر نمی‌کند.

بهلول گفت:

- نه دوستم. روی ساج اول من نشستم و حالا نوبت توست این دفعه اول باید لباس‌هایت را درآری.

پادشاه خواست لباس‌هایش را درآورد وزیر یواش به گوشش پیچ‌پیچ کرد تو پادشاه هستی، اگر پیش این همه آدم لخت شوی به تو چی می‌گویند.

بهلول هم برای دست انداختن تو بهانه گیر می‌آورد. حرف وزیر به مغز پادشاه خوش‌آیند شد: از فکر لخت شدن دست کشید، به وزیر گفت:

می‌گویند بهلول دیوانه است، این دروغ دم دار است. بگو ببینم کدام دیوانه با این عقل و با این ذکاوت است.

خلیفه و بهلول

و یکی از روزها خادمین دربار به خلیفه می‌گویند که هرچه هم شده بهلول رعیت توست. سغلی قبول نمی‌کند. دل‌کمی می‌کند. بلکه سرش به کاری بند شود به عقل بیاید. صدایش کن کمی پند بده. کمی پول و مول بهش بده، بگذار پول در دست داشته

باشد. درد و غمش کم شود. پادشاه به آن‌ها هرچه می‌گوید که، بهلول به سخن من گوش نخواهد داد. هیچ کس باور نمی‌کند. سرانجام پادشاه در نزد آن‌ها به یک گوشه‌ی خانه طلا می‌ریزد. در گوشه دیگر دستور می‌دهد با منقل کباب بپزند. از طرفی دنبال بهلول کسی فرستاده او را احضار می‌کند تا بهلول به خانه وارد می‌شود خلیفه شروع می‌کند به پند دادن.

- بهلول ببین خود را سفیل سرگردان کرده دنیا را می‌گردی. بیا به تو مقدار زیادی طلا بدهم، بتشین و مثل من خوب و عالی بگرد. نه درد داشته باش نه غم:

بهلول گفت:

- پس می‌گویی که تو درد نداری؟

خلیفه گفت: البته، طلایی که اینجا ریخته، بیشتر از هزار برابرش خودم دارم. کیایی هم که در منقل است می‌بینی خوراک کباب خوراک نازل من است من می‌خواهم تو هم مثل من شوی.

بهلول گفت:

- پادشاه، بیا یک شرط ببندیم. در این جا یک اجاق درست کن، رویش هم ساج بگذار، ساج آن قدر گرم بشود که سرخ، سرخ مثل مس شود. یک به یک برویم بالای ساج. مال و دولت خود را بشماریم آن وقت من حرف دلم را به تو می‌گویم. خلیفه به این پیشنهاد راضی شد. اجاق گذاشتند ساج را گرم کردند اول بهلول از ساج داغ بالا رفت، گفت:

- نه مال دارم نه دولت - آمد پایین. سپس نوبت به خلیفه رسید، او بالای ساج رفت، شروع کرد به شمردن مال و دولت خود هنوز

یک هزارم طلای خزینه را نشمرده بود که نتوانست تاب بیاورد
پرید روی زمین.

بهلول گفت:

- برادر در روی این ساج کوچک، مال و دولت خود را نتوانستی
بشماری، بس وقتی دیوان حق دایر شده و از تو خواست که این
ثروت را از کدام راه به دست آورده‌ای، چه طوری جمعیت را
لخت کرده و غارت کرده‌ای، آن وقت چه جوابی خواهی داشت.
به همین خاطر است که من مثل تو دنبال سال و منال نیستم.
چون درد تو از درد من بزرگ‌تر است.

مگر دروغ بزرگ‌تر از این هم می‌شود؟

در یکی از روزها دو نفر آمده از بهلول خواهش می‌کنند که
پدرمان به رحمت پیوسته، ولی در ده ملا نداریم، می‌خواهیم تو
بالای جنازه‌اش قرآن بخوانی. بهلول اول این پیشنهاد را
می‌خواهد قبول نکند، مردها دست بر نمی‌دارند با زور بهلول را
به راه می‌آورند.

ولی او می‌گوید:

- من می‌روم ولی نباید در آنجا حتی یک نفر دروغگو باشد.

آن‌ها می‌گویند:

- روی چشم.

بهلول با آن‌ها راه افتاده، به جایی که مرده در آنجا بود
می‌رود. در محل خواندن قرآن آن‌هایی که می‌آیند و می‌روند

یک و یک یا دو تا دو تا وقت رفتن به صاحب مرده سرسلامتی داده و می‌گویند:

- غم آخرتان باشد، بار دیگر چنین عزایی نبینی.

بهلول به صاحب‌خانه می‌گوید:

- بس شما می‌گفتید که در این خانه شخص دروغگو

نخواهد بود؟

صاحب‌خانه می‌گوید:

- برادر بهلول! مگر کی حرف دروغ زد که.

بهلول می‌گوید:

- تمام کسانی که به اینجا می‌آمدند موقع رفتن به صاحب

مرده می‌گفتند:

- غم آخرتان باشد. مگر آن‌ها نمی‌دانند که هر انسان

آفریده شده روزی خواهد مرد. دروغ بزرگ‌تر از این هم مگر

هست؟



زن گرفتن بهلول

بهلول چهل سال داشت، نمی‌خواست زن بگیرد. برادرش چند نفر را گفت که بهلول را زن دهند. نصفش زور، نصفش رضایت، دختری یافتند. با رسم و رسوم عروسی برپا کرده و دختر را به بهلول گرفتند. بهلول را در خانه گذاشته هرکس پی کار خود رفت. چند نفر از سوراخی کمین کردند ببینند که بهلول با دختر چگونه رفتار می‌کند. بعد از این که از شب خیلی رفت، بهلول بر عروس نزدیک شد. دستش را پشت گوشش گذاشت مدتی درازی گوش کرد. بعد از مدتی فکر کردن، در خانه را باز کرده شروع کردن به فرار. آن‌هایی که از سوراخ کمین کرده بودند، رفته جلو بهلول را گرفتند که دیوانه‌ای، چی هستی، کجا می‌روی؟

بهلول گفت:

- گوش دادم به پشت حجله، خوب گوش دادم، هر چیز را حساب کتاب کردم، دیدم اگر من زن بگیرم، بعد از دو سه سال یکی خواهد گفت:

- پدر برای من کلاه بخر. آن یکی خواهد گفت: برایم کت بخر، سوومی خواهد گفت: نان بده. من نتوانستم خودم را نگهدارم. مگر دیوانه هستم زن بگیرم.

کمک بهلول به مردم

در سرزمین هارون الرشید ملل مختلفی زندگی می‌کرد. یک سال خشکسالی شد. غله نیامد و گرسنگی مستولی شد. پادشاه به

مسلمان‌ها کمک می‌کند. ولی ملل دیگر گرسنگی می‌کشند. آن‌ها که گرسنگی می‌کشند هر چقدر می‌کنند چیزی عایدشان نمی‌شود. بالاخره به این قرار برمی‌آیند که برای کمک پیش بهلول بروند.

آن‌ها بهلول را پیدا کرده و دردشان به او می‌گویند:

بهلول پیش پادشاه آمده می‌گوید:

- شاه! من نماز خواهم خواند. اگر اشتباهم را یافتی خواهم

دانست به دین ایمان داری.

وقتی بهلول نماز می‌خواند اولین دفعه می‌گوید:

- الحمدلله رب العالمین.

دومین بار می‌گوید:

الحمدلله رب المسلمان.

معنی اولی این است که خداوند، خداوند همه عالم، خداوند

همه‌ی ملل است.

دومی می‌گوید که، خداوند فقط خداوند مسلمانان است.

بهلول از پادشاه می‌پرسد:

- کدام صحیح است؟

پادشاه می‌گوید اولی صحیح است.

بهلول می‌گوید:

حالا که این طور است پس چرا به ملل دیگر کمک

نمی‌کنی.

شاه به اشتباهش پی می‌برد. به ملل دیگر نیز کمک

می‌کند.

رحمتی و نعلتی

بهلول داننده یک روز از دفن مرده‌ای می‌آمد. از بهلول پرسیدند

- ای بهلول از کجا می‌آیی؟

بهلول می‌گوید:

- از مراسم دفن می‌آیم.

- دفن کردی؟

یکی را دفن کردم، دوتایش ماند بیرون.

- ای بهلول این دیگه چه حرفی است؟

بهلول می‌گوید:

- آن که دفن کردیم جسمش بود. آن که بیرون ماند،

رحمتی، لعنتی بود. یعنی خصوصیات بد و خوب او بود.

عاقل آن قدرها هم زیاد نیست

روزی برادر بهلول به او می‌گوید:

بیا عوض این که بیکار و بیکار بگردی کاری به تو بسپارم.

بهلول می‌گوید:

- چه کاری؟

برادرش می‌گوید:

- برو شمار دیوانه‌های بغداد را یاد بگیر.

بهلول می‌گوید:

- آن با شمارش تمام شدنی نیست. اگر بگویی عاقلان

بشمار، می‌شمارم. چون که آن‌ها آن قدرها هم زیاد نیستند.

مگر وقتی به کلاغ اسم می گذاشتند آنجا بودید؟

بهلول داننده شکارچی نبود، ولی یک بار برای این که شکارچی گری خود را به دوستانش نشان دهد به شکار می رود. یک کلاغی شکار کرده به خانه برمی گردد. در راه به رفقاییش نشان داده می گوید:

- غاز شکار کرده ام.

نوستانش به حرف او خندیده می گویند:

- این غاز نیست کلاغ است.

بهلول داننده از این حرف راست، هیچ ناراحت نشده

می گوید:

- مگر وقتی به این پرنده نام می گذاشتند شما آنجا بودید.

خلعت بهلول

در یکی از روزها بهلول به مجلس عروسی که پادشاه ترتیب داده بود دعوت می شود وزیر آمده به بهلول می گوید: پادشاه گفت که، موقع آمدن با خودت یک آدم عاقل هم بیاوری. بهلول به قبرستان نزدیک رفته دو تا کله‌ی مرده درمی آورد. می آید به گوش‌های هر دو کله خاک می تپاند. خاک را که به گوش کله‌ی اولی پر می کند از گوش دیگرش بیرون می ریزد. وقتی به گوش کله‌ی دیگری خاک می ریزد در توی کله می ماند بیرون نمی ریزد. بهلول کله‌ی دوم را برداشته به مجلس می آید. آدم‌های پادشاه او را دیوانه حساب کرده می خواهند بزنند و برونش کنند، پادشاه اجازه نداده می گوید:

- بگذارید، معنای این را یاد بگیریم.

پادشاه از بهلول می‌پرسد:

- این دیگر چه احوالات است.

بهلول می‌گوید:

- وزیرت به من گفت که یک نفر آدم عاقل نزدیک پیدا کن همراه او به مجلس بیا. من هر قدر فکر کردم در نزدیک خودم آدم عاقل پیدا نکردم. دیدم این کله عاقل است. آن را آوردم.

پادشاه می‌گوید:

- تو از کجا می‌دانی که صاحب آن کله، عاقل بوده؟

بهلول می‌گوید:

- دو کله برداشته بودم، از این گوش یکی خاک ریختم از گوش دیگرش زمین ریخت و دانستم که صاحب این کله هر حرفی که می‌شنید از این گوش گرفته از آن یکی بیرون می‌داد. از گوش کله دوم خاک ریختم ماند تو، زمین نریخت. دانستم که صاحب این کله آدم عاقلی بوده است هرچه حرف عاقلانه‌ای بوده، در کله‌اش نگه می‌داشته.

بعد از این حرف، حاضرین مجلس به بهلول آفرین گفته، کله‌ای را که آورده بود پرقیمت‌ترین خلعت حساب کردند.

سه‌م مناسب کار و سه‌م لایق اسم

در یکی از روزها، خلیفه به قصد شوخی می‌خواهد به بهلول کلک بزند. لذا می‌گوید:

- برادر تو خیلی خسیسی. تو از من هرچه خواهی می‌دهم.
حیف که نمی‌خواهی. تو یک مرغ چاق داری میل به گوشت مرغ
کرده‌ام بده آن را بپزند بیار بخورم.

بهلول می‌گوید:

- من از تو سخاوتمندتر هستم.

خلیفه می‌گوید:

- فقط به خاطر یک مرغ!

- من تنها یک مرغ دارم. اگر آن را برای تو بیاورم، هیچ
چی برایم نمی‌ماند. ولی اگر تو به من صد مرغ هم بدهی باز کم
است. چون برایت هزارتایش می‌ماند. برای همین اگر به حق و
حساب بیاایم من سخاوتمندتر هستم.

خلاصه، بهلول بعد از بریدن سر مرغ، پاهایش و سرش را
پیش خلیفه می‌آورد. دختر و پسر خلیفه هم آنجا بودند. سفره
انداخته می‌شود بهلول مرغ را در میان ظرفی، به وسط می‌گذارد،
خلیفه می‌گوید:

- خودت آدم عارفی هستی. این مرغ را چنان قسمت کن
که برای اسم هرکس لایق و برای کارش مناسب باشد.
بهلول همان ساعت سر مرغ جلو پا خلیفه می‌گذارد
می‌گوید:

- این فقط لایق توست. چون که تو سرآمد هستی.
بال‌هایش را به دختر می‌دهد که تو مثل پرنده هستی، امروز این
جا هستی، یک روز بال زده و به خانه‌ی دیگری خواهی رفت.

پاهای مرغ را به پسر خلیفه می‌دهد که برای تو هم پاهای محکم لازم است که بگردی تا برای خود نامزدی پیدا کنی دنبال سپرده‌ی پدر بروی. برای من هم بدن مرغ می‌ماند. خلیفه دید که نتوانست بهلول را فریب دهد لذا گفت:

- بهلول در کله مرغ چقدر گوشت هست که تو آن را به من دادی.

بهلول گفت:

- تو خودت گفتی که مرغ چنان تقسیم کن که برای نام هرکس مناسب باشد. من هم چنان کردم.

در یک مملکت دو پادشاه نمی‌شود

پسر یکی از پادشاه‌ها، دست بردار نبود که من هم می‌خواهم پادشاه شوم پدرش هر قدر پند و نصیحت می‌دهد که پسرم، در یک مملکت دو پادشاه نمی‌شود بعد از مردن من تو جای مرا می‌گیری، پسر دست بردار نبود. برای قطع این مباحثه، به بهلول مراجعت می‌کنند، تا طرحی برای این کار بکشد. بهلول به پسر یک غلاف شمشیر و دو عدد شمشیر داده می‌گوید:

- پسرم این دو شمشیر را در یک غلاف طوری جا بده که نه شمشیر بشکند و نه غلاف پاره شود.

پسر هر قدر کوشید دو شمشیر را نتوانست در یک غلاف جا بدهد.

بهلول گفت:

- پسر، ببین در یک مملکت دو پادشاه باشد شبیه همین است لذا پسر دست از لجاجت کشید.

کی شایسته‌ی خلافت است

... والی پرسید که آیا آل علی شایسته‌ی خلافت هستند یا آل عباس؟

بهلول ساکت شد و در جواب سؤال از علت سکوتش گفت: مجنونی مثل من چگونه یارای تحقیق در امثال این امر خطیر داشته باشد. بهتر آن است که از گذشتگان یاد نکنی و آن چه را که صلاح کنونی ما در آن است انجام دهی که بسیار گرسنه هستیم. حسب الامر والی، اقسام طعام و نان خورش حاضر کردند.

بهلول گفت: اصلح الله امیر کسی را که خوف و دهشت غلبه کند هرگز طعامش گوارا نباشد. بهتر آن است که مرخص فرمایید که این طعام در خارج شود پس والی اذن داد، او نیز همه‌ی آن‌ها را در دامن ریخته و خارج شد.

اطفال بر سر وی گرد آمده و آن طعام‌ها را از دست او گرفتند. بهلول از ایشان گریخته و در مسجدی رفت، در آن مسجد را بسته و به پشت بام مسجد برآمد و این آیه‌ی شریفه را برایشان همی خواند.

فَضْرِبْ بَيْنَهُمْ بَسُورَ لَهٗ بَابِ بَاطِنِهٖ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَظَاهِرِهٖ

مِنْ قِبَلِ الْعَذَابِ

والی بسیار خندید و آن اطفال را پراکنده نمود.

مواظب باش

روزی وزیر بدو گفت، خوشدل باش که خلیفه ترا والی
گرگ‌ها و خوک‌ها کرده است. گفت مواظب باش که مخالف امر
من نکرده باشی و الا مورد سیاست من خواهی شد.

کلک بهلول

گویند بهلول اندوخته‌های خود را در جایی دفن می‌کرد... و
در موقع ضرورت به کار می‌برد. روزی از روی همان عادت، ده
درهم در خرابه‌ای دفن می‌کرده شخصی دیگر مطلع شد بهلول
هم از مطلع بودن او باخبر گردید. بعد از رفتن بهلول همان
شخص آن ده درهم را دزدید. بهلول آمده و خواست که بیرونش
کند دید به سرقت رفته است و از فراست فهمید که کار آن
شخص مطلع می‌باشد. محض این که او انکار قضیه نکرده باشد
پیش او رفت و گفت: ای برادر مرا دراهم بسیار است که در چندین
مکان متفرقه دفن کرده‌ام ولیکن محکم‌تر از همه جای ده درهمی
است که در فلان خرابه است. (و جای همان ده درهم مذکور را
معین نمود) و چون من خودم از جمع کردن همه‌ی آن‌ها و
دانستن مقدار آن‌ها عاجز هستم شما مجموع آن‌ها را که یک به
یک می‌شمارم به من بگویید تا مقدار مجموع آن‌ها را بدانم و در
هما جا دفن کنم. بعد شروع کرد به شمردن آن‌ها که مثلاً بیست
درهم در فلان جا دارم و پنجاه درهم در فلان مکان تا آن که
مجموعاً سیصد درهم شد سپس از آنجا برخاسته و رفت. آن
شخص خیال کرد بهتر آن است که آن ده درهم سرقتی را به

جای خود از همان خرابه برگرداند، و پس از آن که بهلول تمامی آن سیصد درهم را در آنجا دفن نمود، همه‌ی آن‌ها را یک جا بدزد. بعد از آن بهلول آن ده درهم خود را برداشته جای ملوث کرد آن جا را خاک ریخت. همان شخص که در کمین بهلول بوده با کمال عجله رفته و همان محل را کند ولی دستش ملوث گردیده و به حیل‌های بهلول ملتفت گردید. بعد از چند روز بهلول به دکان آن شخص رفته و به تعداد درهم خود پرداخته و گفت آقای من بیست درهم یک فقره و پانزد درهم نیز یک فقره روی آن سیصد درهم آورده و مجموع را به من بگوی و سپس دست خود را بو کن. آن شخص خشمگین شده و خواست که بهلول را بزند فرار نمود.



وقتی بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار، گفت از کثرت ممکن نیست، باید عقلا را بشمارم.

یا حدیث بی‌اصل است و یا...

یکی از خرافا بدو گفت: که به موجب حدیث، در روز قیامت عبادت شیخین به عبادت تمامی امت برتری خواهد نمود گفت: یا حدیث بی‌اصل می‌باشد و یا خود، آن میزان و ترازویی که مقیاس کار است معیوب است.

اگر خداوند پسری مثل من عطا می‌کرد چه می‌گفتی؟
برای یکی از امرای کوفه فرزندی متولد شد. به جهت دختر بودن آن مولود بسیار اندوهگین بود، دیگر چیزی نمی‌خورد، و نمی‌آشامید. در را بسته و به امورات مردم رسیدگی نمی‌کرد. بهلول که باخبر شد با او ملاقات کرد و گفت: ای امیر، این غم و غصه برای چیست آیا جزع می‌کنی برای مولودی که صورت آن را خداوند سبحان با قلم صورت خود تسویه کرده است آیا خوش هستی که خدا عوض این دختر، پسری مثل من به تو عطا فرماید. گفت: مرحبا تو که شادم کردی غم اندوهم را برطرف نمودی، پس طعام حاضر کرده و مردم را اذن ورود داد.

سه مجنون

روزی بهلول و علیان مجنون هر دو نزد هارون رفته و در جواب مکالمات وی حرف‌های غلیظ و درشت به زبان آوردند. هارون در غضب شد و امر به احضار پوست و شمشیر کرد. علیان گفت ما در این شهر دو نفر دیوانه بودیم، اکنون سه نفر شدیم.

حرف‌های اهل سکوت

نقل است که روزی بهلول سر قبر کهنه ایستاده و با خاک بازی می‌کرد، سزای سقطی پرسید اینجا چه کار داری؟ در میان جماعتی هستم که در حضورم آزار نمی‌دهند، در غیابم غیبت نمی‌کنند، در غفلتم موعظه می‌کنند.

حلال و حرام

بهلول به متوکل وارد شد، متوکل وضع خوب و بد قصر خود را از او پرسید، گفت خوب است اگر دو عیب نباشد. پرسید آن دو عیب کدام است گفت: اگر از مال حلال است اسراف شده خدا مسرفین را دوست ندارد و اگر از مال حرام است خیانت کرده‌ای، خدا دوست ندارد خائنین را.

کلوخ زدن بهلول

شخصی از معاصرین او سه مسئله‌ی معذب بودن شیطان در نئیران و فاعل و مختار بودن بندگان در افعال خودشان و عدم امکان رؤیت خداوند عالمیان را که از حضرت صادق علیه‌السلام شنیده بود انکار داشته (به خیال واهی این که شیطان از آتش خلق شده و آتش به آتش ضرر نمی‌رساند که هم جنس اوست، همچنین ظاهر بعضی از ادله‌ی دینیّه فاعل و مختار نبودن بندگان و جبر ایشان است و نیز خدا موجود است و وجود، مستلزم رؤیت می‌باشد) و هر سه فقره را ردّ می‌نموده است. اینک بهلول به الهام خداوندی کلوخی بر روی او زده و زخم‌دارش نمود، مردم بر سرش ریخته پیش خلیفه‌اش بردند و آن شخص زخم‌دار شاکی نیز حاضر بود، بهلول مخاطبش داشته و گفت برای چه تعظیم به حضرت خلیفه کرده و از من شکایت داری گفت: برای آزار و اذیتی که از کلوخ زدن تو دارم. بهلول گفت: آن آزار و اذیت کجا است که رؤیت نمی‌شود و علاوه خلقت تو از خاک بوده و خاک به خاک ضرری نرساند که هم جنس او است. و با قطع نظر از همه‌ی

این‌ها زنده من نیستم زیرا بنده در افعال خود مجبور بوده و تمام کارها به دست خدا و با اراده‌ی اوست. آن شخص مبهوت شد و با تمام شرمندگی از محضر خلیفه بیرون رفته و ملتفت شد بر این که غرض بهلول از آن کلوخ زدن دفع شبهات سه گانه‌ی او بود و بس.

دیوارنویسی بهلول

گویند روزی هرون عمارتی نو ساخت خود تفرج می‌نمود بهلول وارد شد. هرون از وی درخواست نمود که بر دیوار آن عمارت چیزی بنویسد. بهلول انگشتی برداشته و این جمله را بنگاشت:

رفعت الطین و وضعت الدین، رفعت الجص و وضعت

النص فان كان من مالک فقد اسرفت والله لا یحب المسرفین و

ان كان من مال غیرک فقد ظلمت والله لا یحب الظالمین.

ELITE GRAPHIC
0411558028

ISBN: 978-964-6877-28-3 ۹۷۸_۹۶۴_۶۸۷۷_۲۸_۳

